

به نام خدا

# فایل عیار سنجی مثل هیچ کس

نویسنده:

مینا سلطانی

انتشارات کتاب نغمه



## مقدمه:

من  
بازمانده‌ی جنگی هستم  
که سال‌ها پیش  
بین قلب من و  
چشم‌های تو، در گرفت؛  
حالا من  
جانبازی هستم تنها  
که با آخرین ترکش‌های رفتنت  
نفس می‌کشم...



## فصل اول

- پُر نازی مثل لیلی... پُر شعری مثل نیما  
دیدن تو رنگ مهره... رفتن تو رنگ یلدا  
بیا مثل اون کسی شو... که یه شب قصد سفر کرد  
دید یارش داره می‌میره... موندش و صرف نظر کرد  
با صدای فریاد بلند مردانه‌ای، ساکت شدم و سرم را از روی  
فرمان ماشینم بلند کردم و روی صندلی صاف نشستم. نگاهم به  
روبه‌رو بود در حالی که دست یخ بسته، از بی‌مهری‌ای که دیده بودم  
را بالا آوردم و به زیر چشم‌هایم کشیدم تا اشک‌ها را از صورتم  
بزدایم.  
آب بینی‌ام را بالا کشیدم و ناخودآگاه ابروهایم را به هم نزدیک  
کردم و از همان‌جا با دقت به در خانه‌اش چشم دوختم تا دلیل  
فریادهای پی‌پی و تکان‌های دست مرد را بفهمم.  
اصلاً متوجه نشده بودم که چه وقتی این مرد مقابل در خانه‌ی  
"او" ایستاده بود؛ چه زمانی "او" در را به روی مرد باز کرده بود و

اصلا برای چه با همدیگر بحث می‌کردند! "او که لحظاتی قبل به داخل برگشته بود."

شالم را روی سرم جلو کشیدم و پلک‌هایم را جمع کردم تا در نور کم کوچه، بتوانم آنها را واضح‌تر ببینم.

مرد جوان پی در پی دست‌هایش را بی‌هدف در هوا تکان می‌داد و با صدای بلند فریاد می‌کشید. هر چه دقت کردم، بی‌فایده بود و نمی‌توانستم از آن فاصله چیزی را از حرف‌هایشان بشنوم. به ناچار بی آن‌که نگاهم را از روبه‌رو بگیرم، کلید پایین‌بر شیشه را فشردم؛ به محض پایین رفتن شیشه، کمی سرم را جلو بردم تا واضح‌تر بشنوم.

- بی‌ناموس بی‌پدر و مادر...

با شنیدن فحش‌های بی‌امان مرد، چشم‌هایم درشت و نفس در سینه‌ام حبس شد. می‌دانستم که "او" چقدر روی خانواده‌اش حساس است و قطعا در جواب مرد، واکنش سختی نشان می‌داد.

بی‌اختیار دستم را جلو بردم و روی دستگیره گذاشتم که در را باز کنم و هر چه زودتر خودم را به آنها برسانم تا از درگیری احتمالی‌شان پیشگیری کنم، ولی با دیدن صحنه‌ی پیش رویم، در جا میخکوب شدم. چند لحظه زمان برد تا تصاویر را در ذهنم حل‌جی کنم و مفهوم وقایع را دریابم.

نفهمیدم چه شد؟! تمامش در لحظه‌ای اتفاق افتاد.

"او" مشت گره کرده‌اش را بالا برد و محکم بر صورت مرد کوبید؛ مرد جوان هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و فریاد دردناکی کشید و چند قدم به عقب رفت، ولی... پایش به لبه‌ی جوی آب کنار خیابان گیر کرد و با شدت از پشت سر روی کف خیابان پهن شد.

## فصل اول ♦ ۷

جیغ کوتاهی کشیدم و هر دو دست لرزانم را مقابل دهانم گذاشتم و محکم فشردم؛ فشارم به شدت افت کرده و نوک انگشت‌هایم یخ‌زده بود.

هر چه منتظر شدم که مرد از جایش برخیزد، بیهوده بود و از جایش تکان نخورد. استرس چون ماری به دور تنم می‌پیچید و راه نفسم را بند آورده بود؛ حال بدم، هر لحظه بدتر می‌شد.

“او” را دیدم که با قدم‌های آهسته و ناباور به سمت مرد جوان رفت؛ بالای سرش ایستاد و صدایش زد. خون در رگ‌هایم یخ بست و لرزی در تمام تنم پیچید. خیره به صحنه‌ی مقابلم بودم تا مرد خشمگین، باری دیگر از جایش برخیزد و یقه‌ی “او” را بگیرد و دوباره با هم درگیر شوند.

هنوز بندهای نامرئی نگاهم به صحنه‌ی پیش رو بود که با تعلل دستگیره را در مشتم فشردم و آن را باز کردم؛ به آرامی پای لرزانم را بیرون گذاشتم تا جلو بروم. هنوز پای برداشته‌ام را زمین نگذاشته بودم که نفهمیدم “او” چه دید که همان لحظه، پاهایش تا خورد و دو زانو چون آواری سهمگین بر روی زمین فرو ریخت و دو دستی بر سرش کوبید.

به زحمت از پشت فرمان بیرون آمدم ولی آنقدر احساس ضعف و بی‌حسی می‌کردم که نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. دستم را به سقف ماشین گرفتم و کمی خودم را جلو کشیدم.

عجیب بود که تا آن لحظه کسی نبود تا مردی را که فریاد می‌کشید و فحش می‌داد، آرام کند؛ ولی حالا چند نفری بالای سرشان ایستاده بودند!

جمعیت به سرعت گرداگرد صحنه حلقه می‌زدند؛ در آن میان

مردی را دیدم که قبل از اورژانس، با پلیس تماس گرفت. صدایش چون پتکی بر سرم کوبیده شد وقتی که در گوشی گفت:

- صد و ده؟ این جا یه نفر به قتل رسیده!

گوش‌هایم گر شدند و دیگر چیزی نشنیدم؛ اشک‌هایم بی‌رحمانه شیخون زدند و به سرعت به سمت چشم‌هایم حمله‌ور شدند.

باورم نمی‌شد! همه چیز خوب بود؛ همه چیز آرام بود؛ فقط قلب من، بی‌رحمانه به زیر پاهایش شکسته شده و "او" با نامردی تمام، روی تکه‌های باقی مانده‌اش قدم گذاشته بود... و بعد بی‌تفاوت، به من و چشم‌های خیس از اشکم پشت کرده و چون عابری غریبه از کنار ویرانه‌هایم گذشته بود.

نفس داغم را لرزان بیرون فرستادم و با ناباوری، در حالی که زار می‌زدم چند قدم به جلو برداشتم. هق‌هق‌هایم راه نفسم را بند آورده و در آن تاریکی، از پشت امواج اشک به سختی می‌دیدمشان.

کنارشان که رسیدم، لب‌هایم را محکم به روی هم فشردم تا صدای ناله‌هایم را کسی نشنود. به طرف مرد جوانی که حالا روی آسفالت کوچه، بی‌توجه به هیاهوی جمعیت دراز کشیده بود، برگشتم. گویی که زیر سرش دایره‌ی بزرگ سرخ رنگی را نقاشی کرده بودند.

چند بار پلک زدم تا بلکه اشک‌هایم از مقابل دید تارم کنار بروند و بتوانم واضح ببینم. با دیدن چشم‌های باز و نگاه خیره‌ی مرد جوان، رنگ از رخم پرید و نفس‌های نیمه‌جانم بند آمد. چند مرتبه عق زدم. پاهایم سست شد و بی‌اختیار روی زمین نشستم؛ به زحمت سرم را به طرف "او" چرخاندم و با عجز نگاهش کردم.

خیره به مرد، چهار زانو کنار تن خونین او نشسته بود و خودش



## فصل اول ♦ ۹

را تکان می‌داد. از چشم‌های بیرون زده و حالت‌هایش مشخص بود که هنوز اتفاق پیش رویش را درک نکرده است.

فقط ضربه‌ای ساده منجر به مرگ یک نفر شده بود! کم کم صدای مهمه‌ی جمعیت برایم واضح شد... هر کسی از هر جایی که ایستاده بود، قضاوت می‌کرد و نظری می‌داد؛ یکی می‌گفت:

- «اعدامش می‌کنن!»

دیگری می‌گفت:

- «من می‌شناسمش، چهره‌اش آشناست... فکر کنم مشهوره، پس

کاری باهاش ندارن!»

صدایی از پشت سرم، باعث شد که با تعجب به عقب برگردم.

- «من دیدمش که درگیر شدن و با یه چیزی کوبید توی سرش!

فاصله زیاد بود، درست ندیدم، ولی فکر کنم آجر بود.»

دلم می‌خواست داد بزنم دروغگو، ساکت شو! ولی توانش را

نداشتم و زبانم چون سنگ، سخت شده بود و در کامم تکان نمی‌خورد.

خواستم خودم را به "او" برسانم، بلکه بتوانم دلداری‌اش بدهم که

مردی از میان جمعیت، خودش را به "او" رساند؛ با خشم و صورتی

برافروخته، خم شد و یقه‌ی پیراهن مشکی رنگش را در مشت جمع

کرد و "او" را به سمت بالا کشید.

- قاتل عوضی! زدی طرف رو کشتیش، نشستی به چی نگاه

می‌کنی؟!

با فشار دست مرد، از روی زمین گنده شد ولی نگاه ناباورش را

از مرد جوانی که در خون خود روی زمین غلتیده بود، جدا نکرد.

مرد چند مرتبه تکانش داد و فریاد کشید، ولی انگار "او" در این عالم

نبود و جز مرد جوان غرق در خون، چیز دیگری نمی‌دید.  
چند نفری که دورمان ایستاده بودند «هو» کشیدند؛ یکی سعی می‌کرد یقه‌ی پیراهنش را از درون مشت‌های مرد عصبانی بیرون بکشد؛ دیگری می‌گفت:

- «نمی‌بینی حالش رو؟ شوکه شده بنده‌ی خدا! ولش کن.»  
گویی قیامت بر پا شده بود. سرم نبض می‌زد و نگاهم میان مردم جمع شده، مرتب در رفت و برگشت بود ولی تصویر واضحی نمی‌دیدم.

بالاخره با تلاش یکی دو نفر، «او» را از مرد جدا کردند ولی بی‌حرف دوباره روی زمین، بالای سر مرد نشست.

لب‌هایم می‌لرزید و احساس می‌کردم سرما تا مغز استخوانم رسوخ کرده است؟ کسی از پشت سرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت. سرم را به طرفش چرخاندم و با نگاهی مات به چشم‌های مشکی رنگ زنی میانسال خیره شدم.  
- می‌شناختیش؟

و با چشم و ابرو به مرد جوان خون‌آلود اشاره کرد. دهانم خشک شده بود؛ لب‌های نیمه‌بازم را به روی هم گذاشتم و سرم را با بی‌حالی، به نشانه‌ی نفی بالا انداختم. زن چادرش را جمع کرد؛ دستش را زیر کتفم انداخت و مرا به طرف جدول کنار خیابان هدایت کرد.

- حتما وقتی دیدیش، ترسیدی! بیا بشین این‌جا، الان از حال می‌ری دختر!

با شنیدن صدای آژیر ماشین پلیس، در جا از حرکت ایستادم و با وحشت به سر کوچه خیره شدم.

## فصل اول ◆ ۱۱

ماشین پلیس پشت جمعیت توقف کرد و سه نفر مامور با لباس‌های سبز نیروی انتظامی از آن بیرون آمدند.

دستم به عقب کشیده شد؛ سرم را با مکث چرخاندم و همراه زن به راه افتادم. با فشار دستش، روی لبه‌ی جدول نشستم و در همان حال از میان جمعیت سرک می‌کشیدم تا متوجه شوم چه می‌شود؟ ولی از پشت پاهای چند نفری که مقابلم ایستاده و سد ایجاد کرده بودند، چیزی مشخص نبود. آرنج‌هایم را روی زانوها گذاشتم و سرم را به کف دست‌هایم تکیه دادم.

اصلاً دلم نمی‌خواست به سرنوشت “او” بیاندیشم؛ از تصور دیدنش پشت میله‌های زندان و طناب دار به دور گردنش، چشم‌هایم چون چشمه‌ای دوباره جوشید و اشک‌های گداخته، چون مروارید به روی صورتم پایین‌گلتیدند.

پلک‌هایم را بستم و سعی کردم ذهنم را از این افکار منفی که با بی‌رحمی به ذهنم هجوم می‌آوردند، خالی کنم. به محض آن‌که چشم‌هایم را گشودم، نگاهم به سبد گل‌های لیلیوم مقابل در افتاد که دقایقی پیش، با بی‌رحمی آن را بیرون انداخته بود.

\*\*\*

«سبد گل‌های لیلیوم زرد و صورتی را در دستم جابه‌جا کردم. نگران بودم که استاد از گل‌های مورد علاقه‌ام خوشش نیاید؛ ولی من دوستشان داشتم؛ هم گل‌ها را و هم رنگشان را.

موهای لخت و خرمایی رنگم را که روی صورتم ریخته بود، زیر شال آبی کاربنی هم‌رنگ مانتوام فرستادم و از بین در باز سالن، سرم را جلو بردم و نگاهی به داخل انداختم.

با دیدن استاد که روی سن بالای سالن، روی صندلی نشسته بود

و چند نفری هم دورش، صاف ایستادم و با قدم‌های شمردن داخل شدم.

- سلام.

انعکاس صدای قدم‌هایم در فضای بزرگ سالن پیچید. استاد با شنیدن صدا به سمت برگشت و با دیدنم، چشم‌های مشک‌اش از خوشی چون ستاره‌ای درخشید و لبخندی روی لب‌های رژ خورده‌اش نشانده.

- سلام عزیزم، خوش اومدی!

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و از دو پله‌ی مقابل سن بالا رفتم و خود را به آنها رساندم. نگاهم را میان دختر و پسرهای جوان چرخاندم؛ خم شدم و سبد گل را به طرف استاد گرفتم.

- بفرمایید... قابلیتونو نداره!

استاد خندید و آن را از دستم گرفت.

- خودت گلی عزیزم؛ چرا زحمت کشیدی؟

با این حرفش، لبخندی زدم و نگاه شرمگینم را به زیر کشیدم. استاد دستی به روی لیلیوم‌های صورتی دوست داشتنی کشید و با لبخند به طرفم برگشت.

- خیلی زیبان عزیزم! سرپا و اینستا، بشین دخترم.

بعد با دست به صندلی خالی کنارش اشاره کرد. زیر لب تشکر کردم و روی صندلی نشستم. خدا را شکر که استاد از گل‌ها خوشش آمده بود. نگاهم میان چند نفری که روبه‌رویم نشسته بودند، رفت و برگشت کرد؛ دو دختر و سه پسر جوان که تقریباً هم‌سن و سال بودند.

استاد سبد گل را کنار صندلی‌اش، روی زمین قرار داد؛ صاف

## فصل اول $\diamond$ ۱۳

نشست و شال مشکی‌اش را روی موهای کوتاه عسلی‌اش جلو کشید؛ به طرفم برگشت و دستش را پشت کمرم گذاشت.

- این خوشگل خانوم رو که می‌بینید، یاسمن خانوم باقری، یکی از شاگردای عزیز منه. قلم بسیار خوبی در زمینه‌ی شعر و شاعری داره و تا به حال اشعار زیبایی نوشته حالا خودتون به زودی شعرهاش رو می‌خونین و متوجه می‌شین که چی می‌گم.

خجالت زده، سرم را پایین انداختم و نگاهم را به کف سن گره زدم. از گوشه‌ی چشم دیدم که استاد دست‌هایش را روی پاهایش به هم گره زد و به طرف بقیه برگشت.

- خب بچه‌ها، فکر کنم دیگه کسی جا نمونده و اون‌هایی که قرار بود امروز بیان، همه اومدن؛ لطفاً به ترتیب خودتون رو معرفی کنین تا با همدیگه آشنا بشین.

و با دست به اولین پسری که پیراهن آبی روشن پوشیده و شال گردن نازک و طوسی رنگی را به دور گردنش انداخته بود، اشاره کرد.

پسر خندید و همان‌طور که به بقیه نگاه می‌کرد، دستش را در هوا تکان داد.

- استاد من رو که می‌شناسین، باز هم معرفی کنم؟

استاد با صدا خندید و سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد.

- پسر خوب! گفتم که خودت رو معرفی کن تا بقیه باهات آشنا بشن؛ وگرنه من همه‌تون رو می‌شناسم. بذار من معرفیت کنم! این آقای شیطون، امین عزیزی که عزیز جمع‌مونه. ایشون بسیار زیبا می‌نوازن؛ البته سازهای زیادی کار کردن ولی پیانو رو به صورت تخصصی ادامه دادن.

بعد با دستش به دختر ریزه میزه‌ی کنار پسر اشاره کرد.  
- شما دیگه خودتون رو معرفی کنین.  
دختر لبخندی روی لب‌های قلوه‌ای‌اش نشانده که صورت روشنش  
را بازتر کرد؛ دستی به چتری‌های مشکی رنگی که آزادانه روی  
پیشانی‌اش رها شده بودند، کشید.  
- من آوا هستم؛ آوا معتمد... بیست‌وسه سالمه و چند سالی می‌شه  
که به صورت تخصصی گیتار می‌زنم.  
بعد سرش را چرخاند و با نگاهی منتظر، به دختر کنار دستش  
اشاره کرد. دختر، کمی روی صندلی جابه‌جا شد و گلویش را صاف  
کرد. با این کارش، صدای خنده‌ی سایرین برخاست. همان‌طور که  
خودش هم می‌خندید و اندام درشتش تکان می‌خورد، شال قرمزش را  
روی موهایش که به زیبایی هایلایت شده بود، جلو کشید.  
- چیه خب؟ صدام گرفته بود! من صبا صیدی هستم و  
بیست‌وشیش سالمه... عاشق پرکاشن<sup>۱</sup> هستم و از هیجده سالگی  
می‌نوازم.  
بعد از پایان صحبتش، این‌بار نگاه‌ها به طرف پسر کناری‌اش  
دوخته شد. پسر دستی به موهای فرفری‌اش کشید و یقه‌ی پیراهن  
چهارخانه‌ی طوسی‌اش را مرتب کرد.  
- من هم که معرف حضورتون هستم! سامان حسین‌پور،  
بیست‌وپنج ساله از تهران! ساز تخصصی، گیتار الکترونیک!  
پسر کنار دستی‌اش که معلوم بود از قبل با هم آشنایی داشتند،

---

۱. پرکاشن: یا ساز کوبه‌ای، به هر سازی گفته می‌شود که از طریق ضربه، تکان، سایش، خراش یا هر عمل دیگری، منجر به نوسان شود، تولید صدا کند. وظیفه‌ی اصلی سازهای کوبه‌ای معمولاً اجرای ضرب در متن آهنگ است ولی توانایی اجرای ملودی را هم دارد. مثل تمبک، دف، درامز، طبلا، بانگو و کونگا، تیمبال و...

ضربه‌ی آرامی پشت گردن سامان کوبید.

- اشتباه گفתי داداش من، پنج ساله از تهران!

بچه‌ها به این حرف او با صدا خندیدند. سعی داشتند که فضا را گرم و صمیمی کنند؛ ولی من نگاهم مرتب به روی ساعت طلایی رنگ روی مُچم برمی‌گشت و دلشوره داشتم.

پدرم اجازه داده بود که فقط برای دو ساعت در این جمع حضور داشته باشم و زمان هم برای من با چندین اسب خوش‌رکاب به سرعت می‌تاخت و به خط پایان نزدیک می‌شد.

دلم می‌خواست هر چه زودتر قبل از آن‌که دو ساعت تمام شود، استاد به سراغ اصل مطلب برود و دلیل حضورمان را بگوید و مرا از این بی‌خبری برهاند.

پسر آخری که با سامان شوخی کرده بود، آستین‌های تی‌شرت مشکی و چسبانش را بالا کشید و دست به سینه نشست.

- خانوم‌های محترمه و آقایون گرامی، بنده هم ایرج صنایعی هستم؛ سازهای زیادی می‌زنم، ولی استاد گفتن که فعلا باید گیتار بزنم! من که متوجه دلیل حرفش نشده بودم، سرم را به طرف استاد برگرداندم و نگاه سوالی‌ام را به نیم‌رخ او گره زدم.

همان لحظه، کسی در نیمه‌باز سالن را با صدا باز و به سرعت خودش را به داخل سالن پرت کرد. از این حرکت ناگهانی‌اش، در جایم تکان خوردم و با ترس به او چشم دوختم.

صورتش سرخ و خیس از عرق شده بود؛ همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد و سینه‌ی ستبرش از حجم اکسیژن بالا و پایین می‌رفت، دستی به موهای مشکی حالت‌دار و پر پشتش کشید و سعی کرد آنها را که روی پیشانی‌اش ریخته بودند، مرتب کند؛ کیف مشکی دانشجویی را

۱۶ ♦ یکی مثل هیچ کس

روی شانهاش صاف کرد.

- ببخشید... ببخشید؛ توی راه تصادف شده بود، آخرش هم مجبور شدم بدوئم... خیلی دیر رسیدم؟

استاد از روی صندلی بلند شد و پانچوی مشکیش را مرتب کرد و کنار ایستاد؛ لبخند مهربانی روی لب نشاند و با دست به صندلی اش اشاره کرد.

- بیا بشین سیامک جان، به کل فراموشت کرده بودم! پسر که خم شده و کف دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود تا نفسش را تازه کند، با این حرف استاد صاف ایستاد و با چهره‌ای درهم نفسش را محکم بیرون داد.

- دست شما درد نکنه دیگه استاد! منو با این قد و قواره یادتون نبود؟

بچه‌ها به چهره‌ی مظلومی که او به خود گرفته بود، خندیدند. با قدم‌های بلند به سمت آمد و با کمی فاصله، روی صندلی استاد نشست. همان‌طور که خم شده بود تا کیفش را کنار صندلی بگذارد، به طرفم برگشت و دست دیگرش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی سرش را به طرفم خم کرد.

- ببخشید، خوبین شما؟

معذب روی صندلی خودم را جمع کردم و بدون آن‌که به چشم‌هایش خیره شوم، از او تشکر کردم.

استاد چرخ‌زد و کنار امین ایستاد.

- سیامک جان شما که نبودی، بچه‌ها خودشون و ساز تخصصی‌شون رو معرفی کردن. شما هم خودت رو معرفی کن تا برم سر این که چرا و برای چی ازتون دعوت کردم که به این سالن



بیاید.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. سرش را میان جمع چرخاند و بدون رودربایستی گفت:

- ا... من که نبودم، نمی‌شناسمتون؛ ولی خب عیب نداره، کم‌کم آشنا می‌شم. سیامک زندگی هستم؛ بیست‌وشیش سالمه و فارغ‌التحصیل نوازندگی ساز جهانی هستم، ولی در حال حاضر ویولن رو به صورت تخصصی می‌زنم.

استاد سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- خب حالا بریم سراغ موضوع اصلی! بچه‌های من، همه‌تون کم و بیش با من آشنایی دارین؛ توی این مدت آشنایی، با دیدن کارها و استعدادتون، هم‌چنین وضعیت شغلی‌ای که دارین، یه تصمیمی گرفتم؛ ولی اول لازم دیدم که با چند نفر مشورت کنم.

سپس با دست به اطراف اشاره کرد و ادامه داد:

- همون‌طور که می‌بینین، این سالن، یه سالن تئاتره که یکی از دوستان بنده لطف کردن و در اختیارمون گذاشتن. من ازتون خواستم که این‌جا جمع بشین و اگه موافق باشین، از این به بعد یه گروه موسیقی تشکیل بدیم و همین‌جا شروع کنیم به هم‌نوازی‌های گروهی.

کف دست‌هایش را مقابلمان گرفت و تکان داد.

- البته هنوز تعدادتون کمه ولی به زودی چند نفر متخصص به گروه کوچیک‌مون ملحق می‌شن که بتونیم جدی‌تر و به عنوان شغلی که درآمدزایی داشته باشه بهش نگاه کنیم. البته برنامه‌هایی هم دارم ولی بستگی به خودتون داره. حالا نظرتون چیه؟

همه‌ای در میان جمع بر پا شد، هر کسی چیزی می‌گفت و

سامان با مسخره بازی، لبخند را به روی لب‌های بقیه می‌آورد. ولی من با استرس پوست لبم را به دندان گرفته بودم و می‌جویدم و مرتب نگاه نگرانم به ساعت مچی‌ام بود؛ همان‌طور که دست‌هایم را در هم می‌تابیدم، آب دهانم را پایین فرستادم و به ناچار میان صحبت‌ها و شلوغ کاری‌های بچه‌ها، با صدای بلندی که به گوش استاد برسد، توجه‌اش را جلب کردم.

- ببخشید استاد؟

همه‌ی سرها به سرعت به طرفم برگشت و برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. از این نگاه‌ها، شرم به زیر پوستم دوید؛ از همه بدتر، نزدیکی بیش از حد سیامک اذیتم می‌کرد. مستقیم به چشم‌های استاد نگاه کردم.

- ولی من... من که ساز نمی‌زنم؛ چرا از من هم خواستین که توی

این دوره‌می شرکت کنم؟

استاد با قدم‌های کوتاه به طرفم آمد؛ کنارم که ایستاد، دستش را روی شانهم گذاشت و سرش را چرخاند و بچه‌ها را مخاطب قرار داد.

- همون‌طور که گفتم، یاسمن عزیزم شاعره. قصد من برای تشکیل گروه، یه گروه موسیقی مستقله یعنی همه‌ی کارهاش رو خودمون انجام می‌دیم. اگه موافق تشکیل گروه باشید، یاسمن جان زحمت شعرها رو می‌کشن البته می‌دونم که چند نفری از شما، ملودی و آهنگ‌سازی هم می‌کنید.

لبم را گزیدم و سرم را به زیر انداختم. می‌دانستم که بابا اجازه نمی‌داد این دوره‌می‌ها ادامه پیدا کند؛ همین یک مرتبه را هم با هزار خواهش و التماس من و مامان، اجازه داده بود.

## فصل اول ♦ ۱۹

به آهستگی از روی صندلی بلند شدم و ایستادم. با این حرکت، دست استاد از روی شانه‌ام پایین افتاد و باز هم سرها به طرفم برگشت و منتظر به من خیره شدند.

استاد تای ابرویش را بالا انداخت و با نگاهی منتظر، سرش را سوالی به دو طرف تکان داد.

- چیزی شده عزیزم؟

سرم را به نشانه‌ی نفی رو به بالا تکان دادم و دسته‌های کیفم را از روی شانه، محکم در مشتم فشردم.

- نه، فقط... اگه ممکنه من برم؛ باید قبل از تاریکی هوا خونه باشم.

استاد کمی با موشکافی در چشم‌های مضطربم که با خجالت از او می‌زدیدم، نگاه کرد و بعد از سر راهم کنار کشید.

- باشه عزیزم، هرطور که راحتی پس من نظر بچه‌ها رو می‌پرسم و نتیجه رو بهت اطلاع می‌دم.

تشکر کردم و با نگاه کوتاهی بین بچه‌ها، از آنها خداحافظی کردم و به طرف در سالن قدم برداشتم. حتم داشتم که این حضور اولین و آخرین بارم بود. مرتب با خودم حرف می‌زدم و سرم را با تاسف تکان می‌دادم.

از ساختمان خارج شدم و با قدم‌های بلند به طرف ایستگاه تاکسی رفتم. اصلا نباید از ابتدا به آن‌جا می‌رفتم؛ چه فکری با خود کردم که قدم در آن‌جا گذاشتم؟ مگر فقط همین یک‌بار بود و دیگر تکرار نمی‌شد؟ راهی که هیچ آغازی نداشت...

لبم را گزیدم و به قدم‌هایم سرعت دادم. از طرفی دلم می‌خواست که در آن جمع دوستانه باشم و حضور در چنین گروهی را که همیشه آرزویش را در سر می‌پروراندم، تجربه کنم و از طرفی دیگر،

## ۲۰ ♦ یکی مثل هیچ کس

می دانستم که بابا مخالف صد در صد این کار است؛ مخصوصا اگر متوجه می شد که در این جمع، چند پسر جوان هم حضور دارند. به ایستگاه تاکسی که رسیدم، ماشینی برایم بوق زد. بی توجه به او، کمی سرم را به جهت مخالف برگرداندم که نگاهم به راننده نیفتد. چند دفعه که بوقها تکرار شد، ابروهایم را با خشم به هم گره زدم و با عصبانیت سرم را به طرفش چرخاندم تا چیزی بگویم بلکه دست از سرم بردارد و مرا با افکار پریشان و دلهره هایم تنها بگذارد، ولی با دیدن صحنه ی روبه رویم، دهانم نیمه باز ماند و قلبم به سرعت ضربان گرفت.

بابا با دستش اشاره کرد که سوار شوم. درست مثل مجرمی که در صحنه، حین ارتکاب جرم دیده شده باشد، با پاهای لرزان به طرف ماشین قدم تند کردم. با رسیدن به آن، نفسم را بیرون فرستادم و در را باز کردم و به آرامی روی صندلی جلو، کنار بابا نشستم.

بابا بی حرف به نیم رخ رنگ پریده ام زل زده بود. آب دهانم را فرو دادم و به طرفش برگشتم.

- س... سلام... متوجه نشدم شما یید؛ ببخشید!

سرش را به نشانه ی «سلام» تکان داد و زیر لب جوابم را زمزمه کرد. با مکث سرش را چرخاند؛ دنده را عوض کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

- استادت رو دیدی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و دسته های کیفم را در مشتتم فشردم.

- بله دیدم.

بدون آن که نگاهش را از روبه رو بگیرد، پرسید:

- جز تو چند نفر اومده بودن؟  
با حسابی سر انگشتی جواب دادم:  
- جز من شیش نفر دیگه هم بودن.  
- چی کارتون داشت؟  
آب دهانم را فرو دادم.  
- هیچی!... یعنی... استاد تصمیم داره که یه گروه موسیقی تشکیل  
بده.

به تندی سرش را به طرفم برگرداند و نگاه کوتاهی انداخت.  
- که چی بشه؟ اصلا موسیقی به تو چه دُخلی داره؟  
سرم را پایین انداختم و دسته‌ی کیفم را محکم‌تر در مشتم فشردم.  
- خب... از من خواست که برای گروه شعر بگم؛ البته من که قبول  
نکردم!

و دیگر جرات نکردم که بگویم چقدر دلم می‌خواست من هم به  
عنوان شاعر و ترانه‌سرا در محفلشان حضور داشته باشم. بابا  
سرش را به نشانه‌ی تایید نظرم تکان داد.

- خوب کاری کردی؛ تو یه دختر جوون و خوش بر و رو هستی.  
معلوم نیست توی این گروه‌ها چه خبره؟ به اسم کار دخترها رو  
می‌کشونن این‌جا و فردا، پس‌فردا ازشون هزار جور سوءاستفاده  
می‌کنن. اون هم چه کاری؟! موسیقی!

لبم را گزیدم و در جوابش چیزی نگفتم. این حرفش را قبول  
نداشتم؛ نه این که از آن خبرها نبود و او اشتباه می‌کرد، نه برعکس؛  
تا حدودی حرف‌های بابا را قبول داشتم. ولی نه تا آن حد منفی که  
همه‌ی آدم‌های اطرافم را گرگ‌هایی در کمین بره ببینم که مترصد  
فرستی هستند تا بره‌ای برای دریدن بیابند.

من که مدت‌ها بود استاد را می‌شناختم و می‌دانستم که نیتش فقط کمک به من و سایر شاگردانش بود.

بابا ماشین را مقابل در حیاط نگه داشت و با ریموت در را باز کرد. منتظر نماندم که در کامل باز شود؛ تشکر کوتاهی کردم و پیاده شدم و وارد حیاط شدم و طول آن را با قدم‌های بلند طی کردم و خودم را به خانه رساندم. از همان جا با صدای بلند، مامان را صدا زدم. با شنیدن صدایم از آشپزخانه بیرون آمد و کنار کانترا ایستاد.

- اومدید یاسمن؟ دورهمی خوب بود؟

ابروهایم ناخودآگاه در هم رفت؛ با سرعت به طرفش رفتم و حواسم بود که جوراب‌هایم روی سنگ‌های کرم کف، سُر نخورد.

- مامان، برای چی بابا اومد دنبالم؟ مگه قرار نبود خودم برگردم؟

مامان شانسه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت؛ به من پشت کرد و به آشپزخانه برگشت.

- خودش گفت می‌رم دنبالش. حالا مگه چی شده؟ چه فرقی می‌کنه؟ به نفع تو؛ هم معطل نشدی هم راحت اومدی!

کیفم را از روی شانسه‌ام برداشتم و دسته‌هایش را در مشت‌م فشردم. از نظر مامان و بابا، من معطل نشده و راحت به خانه رسیده بودم؛ ولی نمی‌دانستند که من هم دلم می‌خواست کمی مستقل باشم و مثل هم سن و سال‌هایم، به تنهایی رفت و آمد کنم.

همان‌طور که کیفم را روی زمین می‌کشیدم، از راهروی کنار آشپزخانه گذشتم و خودم را به اتاق مشترکم با یلدا رساندم. کیفم را داخل کمد گذاشتم و بدون آن‌که لباس‌هایم را عوض کنم، همان‌جا کنار کمد روی زمین نشستم؛ زانوهایم را در آغوش گرفتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم.

## فصل اول ♦ ۲۳

در اتاق باز شد و مامان با نگاه کوتاهی به من، به طرف تختم رفت و همان‌طور که روی آن می‌نشست، پرسید:

- حالا چی کار داشت استادت؟

گرد غم صورتم را پوشانده بود؛ با ناراحتی به چشم‌های عسلی هم‌رنگ چشم‌هایم خیره شدم.

- گفت می‌خواه یه گروه موسیقی تشکیل بده و از من خواست که به عنوان شاعر بهشون ملحق بشم.

با امید آن‌که شاید مامان بتواند بابا را راضی کند، گره دست‌هایم را باز کردم؛ تکیه‌ام را از دیوار پشت سرم گرفتم و صاف نشستم.

- مامان... می‌گم تو نمی‌تونی با بابا صحبت کنی و یه جوری راضی‌اش کنی که منم برم توی گروه؟

مامان سرش را به دو طرف تکان داد و هم‌زمان شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خودت دیدی که سر همین رفتن به دورهمی چقدر باهات صحبت کردم تا راضی شد؛ ولی خب پدرو و نگران... در ثانی بابات اصلا از این گروه‌های موسیقی خوشش نمیاد؛ خودت که بهتر می‌دونی.

حالت زاری به خود گرفتم و لب‌هایم را جلو دادم.

- مامان تو که استاد رو می‌شناسی، توی گروه اون بودن مثلا چه خطری برای من داره؟ بابا دیگه خیلی منفی فکر می‌کنه. من دلم می‌خواه از تحصیلاتم استفاده کنم... پس این همه رفتم دانشگاه و درس خوندم که چی بشه؟

از روی تخت برخاستم و به طرف در اتاق رفتم.

- من نمی‌دونم... باهات صحبت می‌کنم شاید راضی بشه ولی هر

چی شد پای خودته؛ من دخالت نمی‌کنم.  
از اتاق بیرون رفت و در را بست. نگاهم را به طرف کتابخانه‌ی  
گوشه‌ی اتاق کشاندم و به دیوان حافظ روی طبقه‌ی آن گره زدم.  
همان لحظه در اتاق باز شد و یلدا در حالی که با حوله‌ی کوچک  
روی سرش، آب موهای بلندش را می‌گرفت، وارد اتاق شد. نگاهی به  
من انداخت و با لبخند کنارم روی زمین نشست.

- سلام آجی؛ کی اومدی؟

لبخندی زدم و دستی به لپ‌های تپلش کشیدم.

- سلام خوشگلم، تازه رسیدم؛ من نبودم مشق‌ها رو نوشتی؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و از روی زمین بلند شد؛ با  
قدم‌های سریع به طرف میز تحریر سفید رنگی که درست روبه‌روی  
کتابخانه‌ی هم‌رنگش قرار داشت، رفت و دفتر صورتی ریاضی‌اش را  
از روی میز برداشت.

- آره... ولی چند تا سوال ریاضی داشتم؛ به مامان که گفتم، گفت

صبر کنم که تو بیای ازت بپرسم.

از این حرفش، چشم‌هایم گرد شدند و زیر لب با خود زمزمه کردم:

- نه که من خیلی ریاضیم خوبه؟ اصلاً فارغ‌التحصیل رشته‌ی

ادبیات رو چه به ریاضی؟

ولی دلم نیامد خواسته‌ی کوچک یلدا را رد کنم. شانه‌هایم را بالا

انداختم و به دفتر درون دستش اشاره کردم.

- بیار ببینم چی هستن سوالات!؟

و دعا کردم که بتوانم از پس ریاضی پنجم دبستان بریایم!

دفترش را در دستش تکان داد و با ابرو به لباس‌های بیرونم اشاره

کرد.



## فصل اول ♦ ۲۵

- نمی‌خواهی لباس‌ها رو عوض کنی آبجی؟ می‌خواهی برم بیرون بعد بیام؟

خندیدم؛ به کمک دیوار از روی زمین برخاستم و جلو رفتم؛ دستم را میان موهای نمدارش فرو بردم و آنها را با عشق، به هم ریختم.  
- قربون خواهر فهمیده‌ی خودم برم... باشه عزیزم، تا تو موها رو خشک کنی منم لباس‌هام رو عوض می‌کنم.

«چشمی» گفت و از جا بلند شد؛ دفترش را روی میز گذاشت و بعد جست‌و‌خیزکنان از اتاق بیرون رفت. نفسم را چون آه بیرون فرستادم و نگاهم را از مسیر رفتنش گرفتم؛ کاش دنیای من هم همین‌قدر ساده و بی‌آلایش بود!

هنگام شام، هر چهار نفر دور میز ناهارخوری در آشپزخانه نشسته بودیم. میلی به غذا نداشتم و با وجود آن‌که خورش کرفس، غذای مورد علاقه‌ام بود، ولی اشتهایم کور شده و فقط با قاشق غذا می‌خوردم. حتی عطر خوش‌پلوی زعفرانی هم اشتهایم را تحریک نمی‌کرد.

زیر چشمی‌نگاهی به مامان انداختم؛ قاشقی خورش روی ظرف یلدا ریخت و بدون آن‌که نگاهش را بچرخاند، مرا مخاطب قرار داد:

- تو چرا نمی‌خوری یاسمن؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که دست‌های بابا از حرکت ایستاد؛ آب دهانم را با ترس فرو دادم.

- دارم می‌خورم...

مامان که رنگ و روی پریده‌ی مرا دیده بود، دستش را عقب کشید و به بابا نگاه کرد.

- محسن، یاسمن برات گفت که امروز چه خبر بوده؟

زیر چشمی نگاهم را تا صورت بابا بالا کشیدم. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- آره، گفت... نمی‌دونم بعضی از این زنها چی با خودشون فکر می‌کنن که می‌رن دنبال این کارها... حالا می‌خواد یه مشت دختر رو دور هم جمع کنه که چی بشه؟

دستش را روی هوا چرخاند و ادامه داد:

- گروه بزنیم...!

مامان به طرفم برگشت خیره در چشم‌هایم، سرش را با تاسف تکان داد؛ همان‌طوری که خودش را مشغول غذا خوردن نشان می‌داد، زیر چشمی نگاه‌ی به بابا انداخت.

- ولی به نظر من ایرادی نداره؛ این همه جوون درس خوندن و الان بیکار هستن. مثلاً همین یاسمن، لیسانسش رو که گرفت...

با چرخیدن ناگهانی سر بابا به طرف مامان، او حرفش را قطع کرد. لحظه‌ای به هم خیره بودند و در نهایت مامان ادامه داد:

- به نظر من ایرادی نداره که یاسمن برای گروهشون شعر بگه! بابا اخم‌هایش را در هم کشید و قاشق و چنگال را با صدا در بشقابش انداخت.

- هیچ می‌فهمی چی می‌گی فرزانه؟ یعنی تو می‌خوای من ندونسته و نشناخته اجازه بدم که دخترم مرتب توی یه جمع غریبه شرکت کنه؟ اون هم نه هر جمعی... یه جمع به اصطلاح خودشون هنری، که پشت این اسم هزار جور کتا...

یک مرتبه به طرف یلدا که با تعجب و چشم‌های درشت شده به او خیره شده بود، برگشت.

- لا اله الا الله... حالا می‌خوام دهنم رو باز نکنم نمی‌ذارید که؛ یک

کلام... من مخالفم!

ولی مامان کوتاه نیامد.

- ببینم مگه همین تو نبودی که با دیدن استعدادش، تشویقش کردی که بره رشته‌ی انسانی و بعد توی دانشگاه ادبیات بخونه؟ حالا چی شده که مخالفی؟  
بابا چشم‌هایش را بست و برای لحظه‌ای پلک‌هایش را به روی هم فشرد.

- ای بابا!... تو چرا متوجه حرف من نمی‌شی؟ مگه من می‌گم شعر ننویسه؟ چرا بشینه بنویسه؛ روزی هزار تا بنویسه؛ باز هم تشویقش می‌کنم... ولی اجازه نمی‌دم که توی اون به اصطلاح گروه موسیقی حاضر بشه و بخواد اون‌جا کار کنه! من درآمد خوبه و ما چیزی توی زندگی مون کم نداریم که نیاز باشه یاسمن هم کار کنه!  
بعد صندلی‌اش را عقب داد و همان‌طور که از پشت میز بلند می‌شد، بابت غذا، زیر لب از مامان تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

با رفتنش سرم را با ناراحتی به زیر کشیدم و قاشقم را در بشقاب گذاشتم و با صدایی که به گوش بابا نرسد، زمزمه کردم:  
- ولی من که دنبال درآمدش نیستم؛ من به این کار علاقه دارم... همیشه آرزو...

بغض راه گلویم را بست؛ لب‌های لرزانم را به روی هم فشردم، تا بغضم را که برای باریدن به چشم‌هایم فشار می‌آورد و صدایم را به لرزه می‌انداخت، پنهان کنم و از پشت میز بلند شدم. با صدای مامان

به طرفش برگشتم؛ ابروهای پهنش را در هم کشیده بود.  
- تو کجا؟ این همه زحمت کشیدم و شام درست کردم؛ بشین سر  
جات و غذات رو بخور!

میلی نداشتم و اشتهايم کور شده بود. اصلا دلم غذا نمی‌خواست؛  
حرف زدن هم نمی‌خواست؛ فقط می‌خواستم بروم و در اتاق،  
گوشه‌ی تختم بنشینم و خیره به پنجره‌ی رو به حیاط، غصه‌ی  
زندگی متفاوتم را بخورم. چیزهایی که می‌توانستم داشته باشم ولی  
با سختگیری‌های بی‌مورد پدرم هیچ‌وقت نتوانستم آنها را تجربه کنم.  
ولی به ناچار برای آن‌که بیشتر از این باعث رنجش مامان نشوم،  
برگشتم و سر جایم نشستم.

یلدا از پارچ روی میز، برایم لیوانی آب پُر کرد و مقابلم روی میز  
گذاشت.

- اشکال نداره آبجی؛ درست می‌شه.

سرم را بلند کردم و به چشم‌های عسلی خواهرم که هم‌رنگ  
چشم‌های خودم بود، لبخند زدم.

اگر یلدا را نداشتم حتما از غصه دق می‌کردم؛ هر وقت که حالم بد  
بود، با روح بزرگ ولی دست‌های کوچک و پُر مهرش روی تمام  
زخم‌های نشسته بر تنم، مرهم می‌گذاشت و حالم را دگرگون می‌کرد.  
یلدا هدیه‌ای از بهشت بود...

لیوان آب را برداشتم و خیره در نگاه براق و شادش، به لب‌هایم  
نزدیک کردم و چند جرعه نوشیدم.

بعد از تمام شدن غذای مامان و یلدا، از پشت میز بلند شدم و با

## فصل اول ♦ ۲۹

کمک مامان میز را جمع کردم. آن قدر فکرم درگیر بود که ناخواسته کنار ظرفشویی ایستادم؛ دستکش‌های ظرفشویی را در دست کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم.

مامان هم چای ریخت و به اتاق برد تا در کنار بابا با هم چای بنوشند. از همان‌جا صدای پیچ پچشان را می‌شنیدم ولی به خودم جرات ندادم که گوش‌هایم را تیز کنم تا چیزی از حرف‌هایشان بشنوم.

آخرین بشقاب را هم در آبچکان گذاشتم و دستکش‌ها را از دستم بیرون کشیدم و در جای مخصوصش، آویزان کردم. بدون آن‌که به طرف سالن پذیرایی که مامان و بابا آن‌جا نشسته بودند، برگردم، به سمت اتاق قدم تند کردم.

وارد اتاق که شدم، یلدا را دیدم در حالی که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته، موهای بلندش را به روی بالش رها کرده و در تخت خودش معصومانه به خواب رفته بود.

جلو رفتم دستی به روی موهای مشکی و لختش کشیدم و با بوسه‌ای به پیشانی‌اش، پتوی صورتی‌اش را بالاتر کشیدم؛ به عقب برگشتم و چراغ اتاق را خاموش کردم تا راحت‌تر بخوابد.

به طرف میز تحریر رفتم و صندلی پشت میز را بیرون کشیدم؛ روی صندلی که نشستم، چراغ مطالعه را روشن کردم تا نورش یلدای عزیزم را اذیت نکند.

دفتر اشعارم روی میز بود؛ دستی به جلد چرم مشکی‌اش کشیدم و آن را باز کردم. ناخواسته خودکار مشکی رنگ لای دفتر را در

دست گرفتم؛ خودکار را با حرکتی روان به حرکت انداختم و ترانه‌ای را که کودکانه در ذهنم بالا و پایین می‌پرید، روی کاغذ آوردم:

«این روزها عادت همه، رفتن و دل شکستنه  
درد تموم عاشقا، پای کسی نشستنه  
این روزها مشق بچه‌ها، یه صفحه آشفته‌گیه  
گردهای رو آینه‌ها، فقط غم زندگیه  
این روزها درد عاشقا، فقط غم ندیدنه  
مشکل بی‌ستاره‌ها، یه کم ستاره چیدنه  
این روزها کار گلدون‌ها، از شب‌نمی تر شدنه  
آرزوی شقایق‌ها، یه شب کبوتر شدنه  
این روزها آسمونمون، پُر از شکسته‌بالیه  
جای نگاه عاشقت باز توی خونه خالیه  
این روزها آدم‌ها دیگه، تو قلب هم جا ندارن  
مردم دیگه تو دل‌هاشون، یه قطره دریا ندارن  
این روزها فرش کوچه‌ها، تو حسرت یه عابره  
هر جا یکی منتظر، ورود یه مسافره»<sup>۱</sup>

خودکار را روی دفتر گذاشتم و به طرف پنجره برگشتم؛ دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به حرکت آرام درخت‌ها که در اثر وزش باد تکان می‌خوردند، چشم دوختم.

از احساس باد پاییزی که میان شاخه‌های درخت‌های خزان زده می‌پیچید و با پنجه‌هایش برگ‌های خشک را با صدا تکان می‌داد،

## فصل اول ♦ ۳۱

سردم شد و تنم لرزید. روزها هنوز هوا خوب بود، ولی شب‌ها کمی سرد می‌شد.

بی‌صدا از روی صندلی برخاستم و چراغ مطالعه را خاموش کردم؛ پاورچین به طرف تخت‌خوابم رفتم و به آرامی دراز کشیدم؛ پتو را تا روی گردنم بالا آوردم و با فکر به حقیقت پیوستن خواسته‌ی استاد، خودم را به پنجه‌های طلایی رویا سپردم.»

## فصل دوم

بالاخره مردی که سد مسیر نگاهم شده بود، کنار رفت. "او" را دیدم که بی حرف و با ناباوری به گوشه‌ای خیره شده بود و هر چه افسر پلیس از "او" سوال می‌پرسید، جوابی دریافت نمی‌کرد.

قلیم فرمان می‌داد که از روی لبه‌ی جدول بلند شوم و جلو بروم؛ دست‌هایش را، همان دست‌هایی که دقایقی پیش با بی‌رحمی مرا از خانه‌اش بیرون انداخته بود، میان دست‌هایم بگیرم و به "او" بگویم؛ "هرچند که منو کنار زدی، ولی من کنارتم..."

که لیوانی آب قند مقابل نگاهم قرار گرفت. سرم را چرخاندم و مسیر نگاهم را تا صورت صاحب دست بالا کشیدم؛ همان زنی بود که مرا کنار کشیده و وادار کرده بود که این‌جا، روی لبه‌ی جدول بنشینم.

وقتی دید بی‌هیچ عکس‌العملی، تنها مات نگاهش می‌کنم، لیوان را بالا برد و با قاشق، محتویاتش را هم زد و بعد روی دو زانو کنارم نشست؛ لیوان را جلو آورد و به لب‌هایم چسباند.



- بخور یه کم... رنگ به رو نداری! می تونی صحبت کنی؟  
اصلا مفهوم حرف هایش را درک نمی کردم؛ یا او با زبان بیگانه ای سخن می گفت و یا من دچار فراموشی شده بودم. نگاه گیج میان چشم هایش رفت و برگشت می کرد. با فشار لبه ی لیوان به روی لب هایم، به ناچار کمی آنها را از هم فاصله دادم و مایع شیرین به آرامی در دهانم جاری شد.

کمی که از محتویات داخل لیوان را نوشیدم، خودم را به عقب مایل کردم. زن لیوان را از لب هایم جدا کرد؛ بلافاصله سرم را به سمت راست برگرداندم و به حرکت دست های دو مرد سفیدپوشی که در این فاصله از آمبولانس پیاده شده و بالای سر مرد زخمی نشسته بودند، نگاه کردم.

یکی از آنها بالای سر مرد بود و ماسک اکسیژن را روی دهانش نگه داشته و مامور دیگر، با شمارش و حرکات منظم، با دستش روی سینه ی مرد را می فشرد و ماساژ قلبی می داد.

با دیدن این حرکت ماموران اورژانس، نور امیدی هر چند کم سو، به قلبم تابید و آن را که ساعتی می شد در خاموشی به سر می برد، روشن کرد؛ احساس کردم که اکسیژن با فشار وارد ریه هایم می شود.

یعنی می شد که مرد جوان احیا شود؟ ولی اگر زنده بود چرا چشم هایش باز و خیره مانده بودند؟ چقدر آن صحنه برایم هولناک بود! تا به آن روز چنین چیزی را ندیده بودم. شاید مرد به خواب رفته بود؟! شنیده بودم که بعضی از افراد با چشم های باز می خوابند! نیروهای پلیس که لحظه به لحظه بر تعدادشان اضافه می شد، هر چقدر سعی می کردند جمعیت را از صحنه دور کنند که دور مرد

مصدوم و امدادگران اورژانس خلوت شود، بی‌فایده بود و مجدد دور آنها حلقه می‌زدند.

تعدادی هم بی‌خیال ایستاده بودند و بدون توجه به آن‌که یک انسان تا مُردن فاصله‌ای نداشت، با هیجان از صحنه‌ی پیش رو، فیلم می‌گرفتند؛ گویی که وظیفه‌ی تهیه‌ی مستند داشتند.

با جابه‌جا شدن مامور اورژانسی که ماساژ قلبی می‌داد، مسیر دیدم کور شد؛ نگاهم را به سختی از مصدوم گرفتم و سرم را به طرف "او" چرخاندم. حالا با شانه‌هایی فرو افتاده، سرپا ایستاده و به ماشین پلیس تکیه داده بود. با هر دو دست موهایش را در چنگ گرفته بود و با قدرت در مشتش می‌کشید؛ طوری که پوست پیشانی‌اش سرخ شده و من به جای "او" احساس درد می‌کردم.

با شنیدن صدای زنگ گوشی، بی‌حواس به سمت چپم برگشتم و به زن نگاه کردم. گوشی موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و با نگاهی کوتاه به صفحه، انگشت دست آزادش را روی گوشش فشرد که صدای فرد را بهتر بشنود و تماس را پاسخ داد.

\*\*\*

«- چیزی شده عزیزم؟»

گوشی تلفن را از کنار گوشم پایین کشیدم و بین دست‌هایم جابه‌جا کردم؛ بی‌اختیار و با استرس آن را محکم میان مشت‌م فشردم و به لب‌هایم نزدیک‌تر کردم تا صدایم را واضح‌تر بشنود.

- نه... ولی، چه‌طور بگم؟! -

صدای آرامش در گوشم پیچید.

- هرطور که فکر می‌کنی بهتره اون‌طوری بگو عزیزم؛ ولی راحت

باش و با من رودربایستی نکن.

## فصل دوم ۲۵

گوشه‌ی ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و یک دور چرخاندم؛ نگاه کوتاهی به در اتاق انداختم و لب‌های لرزانم را به زحمت از هم باز کردم:

- خب می‌دونین استاد؛ راستش... پدرم با این گروه مخالفه! بهم اجازه نمی‌ده که توی جمع‌تون شرکت کنم.  
لحظه‌ای پشت خط، سکوت پرده انداخت و بعد استاد با طمانینه پرسید:

- چرا عزیزم؟

انگار که استاد مرا می‌دید، دستم را روی هوا تکان دادم.  
- می‌گه که این گروه‌ها... ببخشید که این رو می‌گم‌ها، ولی به نظرش این جمع‌ها سالم نیستن.

- خودت چی عزیزم؟ خودت دوست داری توی این گروه ما رو همراهی کنی؟ یا با نظر پدرت موافقی؟  
بی‌حواس سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

- بله؛ خودم خیلی دوست دارم که شرکت کنم؛ یعنی... همیشه آرزوم بوده که توی همچین گروهی باشم و بتونم متناسب با استعداد و علاقه‌ام فعالیت کنم.  
خنده‌ی کوتاهی کرد.

- باشه عزیزم؛ پس دیگه نگران نباش... اگه لازم باشه خودم شرایط گروه رو برایشون توضیح می‌دم و رضایتشون رو می‌گیرم...  
تو غصه نخور؛ فعلا فقط روی نوشتن ترانه‌ها تمرکز کن.

با شناختی که از پدرم داشتم، زیاد روی این موضوع و تاثیر صحبت کردن استاد با او خوش‌بین نبودم؛ می‌دانستم که با توجه به دیدگاه و سخت‌گیری‌ای که روی این موضوع داشت، هیچ‌وقت این

اجازه را به من نمی‌داد که در گروه حاضر شوم. آب دهانم را پایین دادم و به طرف در اتاق نگاه کوتاهی انداختم.

- چشم... خیلی ممنونم ازتون!

- تشکر برای چی دختر خوب؟ من باید ازت متشکر باشم که ترانه‌های زیبای تو در اختیار گروهمون قرار می‌دی، امیدوارم که یه روزی با تلاش همه‌تون بتونیم گروه رو بالا بکشیم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

- راستی... چون تو خیلی خوش سلیقه‌ای دنبال یه اسم مناسب هم بگرد.

از روی خوشخواب بلند شدم و به طرف پنجره‌ی اتاق قدم برداشتم؛ پرده‌ی سفید با گل‌های صورتی را که با سلیقه‌ی یلدا تهیه شده بود، کنار زدم و نگاه کنجکاوم را میان شاخه و برگ درخت‌های سرمازده‌ی حیاط چرخاندم.

- اسم برای چی؟

- برای گروهمون دیگه... دلم می‌خواست با نظر جمع اسم گروه رو انتخاب کنیم ولی چون سورپرایز بود، قبل از دورهمی مطرح نکردم و گذاشتم حرف‌هام رو بزنم و بعد این مورد رو اعلام کنم که البته بعد از این که تو رفتی براشون موضوع رو مطرح کردم. حالا قرار شده هر کدوم از بچه‌ها در مورد اسم گروه فکر کنن و هرکس یه اسم مناسب انتخاب کنه؛ از بین اسامی که پیشنهاد دادن، رای‌گیری می‌کنیم که بهترین اسم انتخاب بشه.

لب‌هایم از ناراحتی پشت و رو شدند؛ من که می‌دانستم در گروه نقشی نخواهم داشت، برای آن‌که استاد را هم ناراحت نکنم، سرسری قبول کردم که روی اسم مناسب فکر کنم.

## فصل دوم ۳۷

بعد از آن که استاد قول داد که در اسرع وقت مشکلم را حل کند، مکالمه مان را پایان دادم و گوشی ام را روی تخت نامرتبم رها کردم. مقابل آینه‌ی میز آرایش سفید، ایستادم و موهای بلند و پر پشتم را شانه کشیدم؛ با کش موی قرمز هم‌رنگ تونیک تنم، موهایم را پشت سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. به آرامی سمت آشپزخانه قدم برمی‌داشتم که صدای صحبت بابا و مامان را که بیشتر شبیه جر و بحث بود، از داخل آشپزخانه شنیدم.

چون اسمم را میان صحبت‌هایشان شنیده بودم، جلوتر نرفتم و خودم را پشت دیوار پنهان کردم تا متوجه شوم که در مورد چه چیزی بحث می‌کنند. مامان گفت:

- تو همیشه با این کارهاستعداد و ذوق بچه‌ها رو کور کردی! مگه چه ایرادی داره اون‌طور که دلش می‌خواد عمل کنه؟

بابا جواب داد:

- ای بابا... تو چرا متوجه حرف‌های من نمی‌شی؟ مگه من بد بچه‌ام رو می‌خوام؟ مگه دشمنشون هستم؟ من دارم می‌گم که اون جا محیطش مناسب دختر من نیست... همین!

- مگه دختر تو چه فرقی با بچه‌های مردم داره؟

- نداره؟! دختر من فرقی با بچه‌های دیگه نداره؟! دختر من توی خانواده و زیر سایه‌ی پدر و مادرش بزرگ شده! اجازه ندادم هر لقمه‌ای رو بخوره و هر جا و با هر کسی که دلش خواست نشست و برخاست کنه!

- خوبه دیگه... بقیه از زیر بوته به عمل او مدن... بقیه همه با ناسالم‌ها معاشرت کردن و نون حروم خوردن... همینو می‌خوای بگی دیگه!

لحظه‌ای سکوت میانشان برقرار شد و بعد از مکثی نه چندان طولانی بابا گفت:

- من کاری با بچه‌های مردم ندارم؛ اختیار دخترم رو دارم و دلم نمی‌خواد توی شرایطی باشه که احتمال داشته باشه براش مشکلی پیش بیاد... تموم...

سرم را با تاسف برای خودم تکان دادم و به آهستگی از دیوار پشت سرم فاصله گرفتم. واقعا استاد فکر می‌کرد می‌تواند نظر پدر مرا آن هم با این دیدگاه تغییر بدهد؟ او که بابا را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که چقدر روی حرف‌هایش پافشاری می‌کرد و در تصمیمش مصمم بود.

به اتاقم بازگشتم و با قدم‌های کوتاه به سمت میز تحریر رفتم و روی صندلی پشت میز نشستم. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و بدون توجه به دقایق قبل، با خود فکر کردم که اگر می‌خواستم واقعا برای گروهی که من عضوش نبودم، اسمی بگذارم، چه چیزی انتخاب می‌کردم؟ اسمی که هم زیبا و هم نشان‌دهنده و معرف گروه موسیقی پاپ باشد.

چند اسم به ذهنم رسید؛ لپ‌تاپم را از داخل کمد میز تحریر بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم؛ اسم‌هایی که ذهنم را درگیر کرده بودند در موتور جستجو وارد کردم که اگر موردی مشابه از قبل وجود داشت، آن را پیشنهاد ندهم.

کمی که در اینترنت گشت زدم متوجه شدم اسمی‌ای که به ذهنم رسیده بود، از قبل نام چند گروه موسیقی بودند. همان‌طور که ذهنم درگیر انتخاب اسم بود، مداد مشکلی‌ام را در دست گرفتم و روی کاغذ سفید زیر دستم طرح زدم.

به خود که آمدم، طرحی از یک دف که روی طاقچه‌ی اتاق، کنار جا شمعی قرار داشت، کشیده بودم. چیزی که به تصویر جلوه می‌داد و روح نقاشی‌ام بود، دو انار درشت و رسیده‌ای بود که مقابل دف، لب طاقچه کشیده بودم.

این نقاشی را که دیدم، با خود فکر کردم اسم گروهمان باید نشانی از شرقی بودنمان داشته باشد.

خودکار را برداشتم؛ دفتر شعرم را جلو کشیدم و خودکار را آزادانه به حرکت در آوردم.

«دلی کنار پنجره نشسته زار می‌زند  
و خواب دیده‌ام شبی مرا کنار می‌زند  
غروب‌ها که می‌شود خیال چشم‌های تو  
تو را دوباره در دل شکسته جار می‌زند  
یکی نگاه می‌کند یکی گناه می‌کند  
یکی سکوت می‌کند یکی هوار می‌زند  
و عشق درد مشترک میان ماست با همه  
کسی که شعر گفته یا کسی که تار می‌زند  
درست مثل بازی گذشته‌های شاعری  
که جای سنگ و گل به دوستش "انار" می‌زند  
خدا کند به وعده‌اش وفا کند که گفته بود  
شبی مرا به جرم عشق خویش دار می‌زند»  
و آخر شعر اضافه کردم:  
- نارِدونه! اسم اصیل ابرونی...

با شتاب و هیجان زده از روی صندلی برخاستم و به طرف تختم

۴۰ ♦ یکی مثل هیچ کس

رفتم. دستم را روی روتختی کشیدم که گوشی ام را پیدا کنم. به محض دیدنش، آن را برداشتم و وارد قسمت پیام کوتاه شدم و این گونه تایپ کردم.

«سلام استاد، روزتون بخیر باشه... راستش به نظرم، اسم گروه موسیقی باید یه اسم اصیل شرقی باشه؛ من پیشنهادم «ناردونه اس».»

پیام را بار دیگر خواندم و بعد از اطمینان از صحت آن، ارسال کردم و بعد از تایید ارسال، گوشی را این بار روی میز گذاشتم تا دوباره آن را گم نکنم.

\*\*\*

فنجانها را روی سینی مرتب چیدم و دستی به سارافون آبی لاجوردی ام کشیدم. صدای زنگ که بلند شد، مامان برخاست و به طرف آیفون رفت تا در را باز کند.

برای استقبال از آشپزخانه بیرون رفتم و کنار مامان، مقابل در ورودی ایستادم. یلدا هم به حالت دو خودش را رساند و دستم را در دستش گرفت؛ با این کارش سرم را به طرفش برگرداندم و لبخندی به رویش زدم.

همان لحظه استاد در حالی که جعبه‌ای شیرینی در دست داشت، نفس‌زنان مقابل در رسید. من و یلدا، هم‌زمان با لبخند به او سلام کردیم. بعد از سلام و احوال‌پرسی با مامان، به طرفمان برگشت و جعبه را به سمتم گرفت.

- سلام به روی ماهتون خوشگل خانوما.

گونه‌ی مرا کوتاه بوسید و دستی به موهای گیس بافت یلدا کشید؛



جلو رفت و با مامان دست داد.

بعد از احوال‌پرسی و رد و بدل شدن تعارفات معمول، مامان، استاد را به داخل دعوت کرد. هر چهار نفر در کنار هم به طرف پذیرایی قدم برداشتیم.

بابا که با اخم‌های در هم کشیده، در پذیرایی روی مبل نشسته بود، به احترام استاد از جا برخاست.

- خوش اومدین خانوم.

استاد نگاهش را میان مامان و بابا چرخاند.

- ببخشید که مزاحمتون شدم.

بابا با دست به مبل پشت سر استاد اشاره کرد.

- خواهش می‌کنم؛ بفرمایید.

استاد با تشکر کوتاهی، مانتوی شنلی مشکی‌اش را جمع کرد و روی مبل نشست. بابا زیر چشمی‌نگاهی به شال عقب رفته‌ی استاد انداخت و با غیظ نگاهش را گرفت.

دستپاچه و با لبخند بی‌جانی، عذرخواهی کردم و به طرف آشپزخانه قدم تند کردم تا چای بریزم. جعبه‌ی شیرینی‌ای که استاد آورده و هنوز در دستم بود را روی میز ناهارخوری داخل آشپزخانه گذاشتم و به سمت سماور رفتم.

یلدا هم پشت سرم به آشپزخانه آمد و کنار کابینت ایستاد.

- من چی بیرم آبجی؟

نگاهی به سارافونش که هم‌رنگ لباسم بود، انداختم و با دست به جعبه‌ی شیرینی اشاره کردم.

- می‌تونی شیرینی‌ها رو توی دیس بچینی؟

نگاهی به میز انداخت و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- توی کدوم دیس بذارم؟

به طرف کابینت بالای ظرفشویی رفتم.

- الان بهت ظرف می‌دم عزیزم.

بعد از آن‌که دیس را به دست یلدا دادم، چند فنجان چای ریختم. با استرس از بالای کانتر به سالن پذیرایی سرک کشیدم و زیر لب با خود زمزمه کردم:

- خدا کنه بابا حرفی نزنه که استاد ناراحت بشه.

سینی را برداشتم و به همراه یلدا از آشپزخانه بیرون رفتیم. من

چای می‌گرفتم و یلدا پشت سرم شیرینی تعارف می‌کرد.

بعد از پذیرایی، کنار هم روی مبل دو نفره‌ی سمت راست بابا

نشستیم. استاد نگاهش را میان بابا و مامان چرخاند و هم‌زمان

دست‌هایش را تکان داد.

- من هدفم از تشکیل این گروه، فقط و فقط ایجاد اشتغال برای این

بچه‌هاست... چون باهاشون بودم و سختی‌هایی رو که به خاطر

بیکاری و دنبال کار گشتن، کشیدن از نزدیک دیدم و لمس کردم.

مامان فنجان چایش را از روی میز برداشت.

- خیلی هم عالیه که کسی مثل شما به فکرشونه...

سپس پای راستش را روی پای دیگرش انداخت و ادامه داد:

- شما با بقیه‌ی این بچه‌ها چطور آشنا شدین؟ چون اون‌طور که

می‌دونم شما استاد دانشگاه یاسمن جون بودین.

استاد سرش را تکان داد و تایید کرد.

- بله؛ ولی خب از اول هم به موسیقی علاقه داشتم و در کنار

تدریس، فعالیت‌های دیگه‌ای هم می‌کردم... با بیشتر این بچه‌ها هم

## فصل دوم ۴۳

توی محافل موسیقی و شب شعر آشنا شدم... کم و بیش در جریان این بودم که اکثرشون به خاطر فرار از بیکاری، توی آموزشگاه‌ها و موسسات موسیقی تدریس می‌کردن.

با تاسف سرش را تکان داد.

- بعضی‌هاشون حتی شانس تدریس رو هم نداشتن؛ حالا یا به خاطر نبود فضا یا به خاطر جنسیت! با خودم گفتم حالا که من سرمایه‌شو دارم، بهتره این بچه‌ها رو دور هم جمع کنم تا بتونن از هنر و استعدادشون به نحو احسن بهره ببرن... هم نتیجه‌ی تلاش‌های چندساله‌شون رو می‌بینن و هم یه درآمدی کسب می‌کنن.

بابا روی مبل جابه‌جا شد و همان‌طور که سرش را به زیر انداخته

بود، پرسید:

- چرا اصرار دارین یاسمن هم توی گروه باشه؟ اون زیر حمایت

منه و هیچ نیاز مالی هم نداره!

استاد با متانت لبخند زد.

- این حرف شما درسته؛ ولی فقط که نیاز مالی نیست، پس نیاز

روحي چی می‌شه؟ یاسمن چون با حضور توی گروه، نیاز روحیش

اغنا می‌شه... گرچه نمی‌تونیم منکر این بشیم که هر جوونی توی سن

و سال یاسمن، دوست داره که مستقل باشه و به اصطلاح، دستش

توی جیب خودش باشه و حضور توی گروه می‌تونه زمینه‌اش رو

فراهم کنه.

به طرفم سرچرخاند و مرا به لبخندی میهمان کرد.

- علاوه بر این، یاسمن خیلی خوب ترانه می‌گه و من می‌خوام از

این استعدادش استفاده کنم.

بابا با عصبانیت پلک‌هایش را روی هم فشرد و دندان قروچه‌ای

کرد؛ ولی چیزی نگفت. استاد ادامه داد:  
- درسته که اعضای گروه یه تعداد دختر و پسرهای جوون هستن  
ولی...

با چرخش سریع سر بابا به طرف من، استاد لحظه‌ای مکث کرد.  
آب دهانم را با صدا فرو دادم؛ چشم‌هایم درشت شد و لبم را زیر  
دندان گزیدم. همان‌طور که گوشه‌ی دامن سارافونم را در مشت  
می‌فشردم، سرم را با مکث به زیر انداختم. تا به آن لحظه، بابا تصور  
می‌کرد که تنها دختران اعضای گروه را تشکیل می‌دهند.  
استاد که متوجه حرکت و نگاه بابا شده بود، گلوییش را صاف کرد  
تا توجه او را به خود جلب کند.

- ولی من خودم کاملاً مواظب رفتارهاشون هستم... اگرچه  
بچه‌های گروه، بچه‌های خوب و سالمی هستن ولی خب، به عنوان یه  
بزرگ‌تر و مسئول، سلامت‌شون رو تضمین می‌کنم.

سرم را بلند کردم و نگاهم را میان تک به تکشان چرخاندم. مامان  
بی‌حرف و با آرامش چای می‌نوشید و در جواب حرف‌های استاد،  
تنها سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌داد. بابا بدون آن‌که به  
استاد نگاه کند، مشتش را روی دسته‌ی مبل گذاشته بود و محکم  
می‌فشرد؛ آن‌قدر که انگشت‌هایش رنگ باخته بودند و استاد، هم‌چنان  
از اهداف و آینده‌ی درخشان پیش روی گروه می‌گفت؛ برنامه‌هایی که  
می‌توانست باعث پیشرفت‌شان شود.

بعد از پایان صحبت‌های استاد، با کمی تعلل که تاثیر کلامش را  
حفظ کند، از روی مبل برخاست.

- حالا هم اومدم این‌جا تا خودم از شما اجازه‌ی حضور یاسمن  
جون رو بگیرم و قول بدم که شخصاً مراقبش هستم که خدایی نکرده

اتفاقی نیفته!

با ایستادن استاد، مامان و بابا هم از روی مبل بلند شدند. بابا از گوشه‌ی چشم نگاه غضبناکی حواله‌ی من بخت برگشته کرد که باعث شد، قلب لرزانم از ترس در سینه‌ام فرو بریزد. استاد سرش را به طرف بابا چرخاند و باز هم، روی درخواستش پافشاری کرد.

- اجازه می‌دید که یاسمن هم توی فعالیت‌های گروه شرکت کنه؟»

## فصل سوم

با شنیدن صدای فریاد بلند مردانه‌ای، از مرور خاطرات بیرون آمدم و با ترس در جایم تکان خوردم. نگاه از زن که هنوز با گوشی همراهش صحبت می‌کرد، گرفتم و به طرف صدا برگشتم. مرد نگاهش خیره به جایی بود و وحشت‌زده فریاد می‌کشید. با صورتی درهم و حالی دگرگون، ناخودآگاه از روی لبه‌ی جدول برخاستم و با پاهای بی‌جانم چند قدم جلو رفتم. مسیر نگاه مرد را دنبال کردم و به ملحفه‌ی سفیدی رسیدم که لکه‌ی خون روی آن، هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. ناباور دست لرزانم را بالا آوردم و مقابل دهانم گرفتم تا جیغ نکشم.

باورم نمی‌شد... نورهای امید یکی بعد از دیگری خاموش می‌شدند و دنیا پیش چشمم تاریک و تاریک‌تر می‌شد. نمی‌خواستم باور کنم که مرد مصدوم، احیا نشده بود و در نهایت آن پارچه‌ی سفید را روی جسدش کشیده باشند. پارچه‌ای که پرده‌ی آخر نمایش زندگی‌اش بود.

قدمی عقب گذاشتم و سرم را به نشانه‌ی نفی به دو طرف تکان دادم. به سختی به طرف "او" برگشتم... دیدمش که با رنگ و رویی پریده، کنار ماشین روی زانوهایش نشسته بود و بی‌هیچ غروری ضجه می‌زد؛ درست مثل منی که ساعتی پیش ضجه می‌زدم و به او التماس می‌کردم.

لب‌هایش می‌لرزید و چیزی را زیر لب تکرار می‌کرد دیدن این صحنه‌ی محال، حالم را بدتر می‌کرد. "او"ی که خود را در عرش می‌دید، حال به فرش رسیده بود.

مردی که فریاد کشیده بود، گویی که کنترلش را از دست داده باشد، باز هم فریادی کشید و این‌بار به طرف "او" حمله‌ور شد. چند نفر سعی کردند مقابلش بایستند و مانع شوند ولی انگار زور مرد خیلی زیاد شده بود که چون دیوانه‌ها فریاد می‌کشید و هر کدام را به طرفی می‌انداخت و پیش می‌رفت.

مرد فریادکش به کنار "او" که رسید، یقه‌ی پیراهن مشک‌اش را در مشت گرفت و "او" را بالا کشید و بلافاصله مشت‌اش در صورتش کوبید. با دیدن حال و روز آشفته‌اش چون ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، دهانم را چند مرتبه باز و بسته کردم تا بلکه اکسیژنی را که هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد، به سینه‌ی سنگینم بکشم.

نفهمیدم چه شد که تمام جانم سنگین شد و دنیا دور سرم چرخید... صدای مهممه و فریاد هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. کف هر دو دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم و محکم فشردم. نمی‌دانستم برایم چه اتفاقی افتاد که زیر پاهایم خالی شد و بی‌حال روی زمین فرود آمدم.

هنوز میل شدیدی به خوابیدن داشتم ولی به سختی پلک‌های سنگینم را از هم باز کردم. سرم را به سمت راستم چرخاندم و مامان را دیدم که روی صندلی کنار تخت نشست و به روبه‌رویش چشم دوخته بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به دیوار سفید و خالی رسیدم.

با چرخش سرم، متوجه بیداری من شد و به چشم‌های بازم نگاه کرد؛ دستش را پیش آورد و دستم را گرفت و فشرد.

- بیدار شدی؟

از محیط اتاق مشخص بود که درمانگاه یا بیمارستان بودیم، ولی چیزی به خاطر نداشتم و نمی‌دانستم دلیل حضورم در این اتاق چه بود؛ به زحمت زبان خشک شده‌ام را در دهان چرخاندم.

- من چرا... این جام؟

تاج ابروهایش را بالا داد و چشم‌هایش مواج شد.

- یادت نیست؟

سرم به شدت درد می‌کرد و هر چه بیشتر تمرکز می‌کردم، بیشتر احساس پوچی به سمتم حمله‌ور می‌شد. مامان آهی کشید و نگاهش را از من گرفت.

- چیزی نیست؛ وسط خیابون از حال رفته بودی... بابات هم پشت دره، بذار صدایش بزنم بیاد ببینتت که دور از جونس، نزدیک بود از نگرانی پس بیفته.

بعد از روی صندلی بلند شد و به طرف در اتاق قدم تند کرد. دستم‌هایم را ستون بدنم کردم و به سختی روی تخت نیم‌خیز شدم و نشستم. با این حرکت، شلنگ سرم زیر آرنج ماند و کشیده شد. اشک به چشم‌هایم دوید؛ با درد ابروهایم را در هم کشیدم و لبم



را محکم گزیدم.

در باز شد و بابا با چهره‌ای غضبناک در میان چهارچوب در نمایان شد؛ در را رها کرد و قدم به داخل گذاشت که مامان پشت سر او با نگرانی ایستاد و از پشت دست‌هایش را بلند کرد که اگر لازم شد، بابا را از پشت نگه دارد.

هاج و واج نگاهم را میان هر دو می‌چرخاندم که بابا فریاد کشید:  
- مگه صد دفعه نگفتم دیگه دور و برش آفتابی نشو؟ چرا دست بر نمی‌داری؟ دیدی که پسرهای یه لاقبا زد آدمم کشت؛ دیگه چی مونده که منتظری اونم ازش ببینی، بعد خودت رو کنار بکشی؟ بس نیست؟! چرا تمومش نمی‌کنی؟  
از صدای بلند بابا، چشم‌هایم را با درد بستم...

\*\*\*

«بابا همان‌طور که با قدم‌های محکم و بی‌هدف طول سالن پذیرایی را بالا و پایین می‌کرد، فریاد کشید:  
- چی با خودت فکر کردی که بهش گفتم بلند شه بیاد این‌جا؟ که منو بذاری توی معذوریت و به اجبار رضایت بگیری؟! همین رو می‌خواستی؟!»

گوشه‌ی سالن پذیرایی تکیه‌زده به دیوار، روی زمین نشست و دست‌هایم را به دور زانوهایم حلقه کرده بودم.

یلدا بدو بدو لیوانی آب خنک از داخل آشپزخانه آورد و در حالی که نگاهش به لیوان آب بود که روی زمین نریزد، جلو رفت و لیوان را به دست مامان داد.

مامان بدون آن‌که نگاهش را از بابا بگیرد، لیوان آب را از یلدا گرفت و سرش را با تاسف تکان داد؛ از روی میل بلند شد و به طرف

بابا رفت. با دست او را نگه داشت و لیوان را مقابلش گرفت.

- بخور آرام شی!

بابا دست‌هایش را روی هوا تکان داد و باز هم فریاد کشید:

- آب می‌خوام چی‌کار، وقتی دارم از کار این دختره‌ی بی‌فکر

می‌سوزم؟ مجبور شدم رضایت بدم؛ می‌فهمی؟

مامان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- آره متوجه حرفت هستم؛ ولی این بچه که در جریان نبوده... فقط

به استادش گفته که بابام راضی نیست؛ همین... اون بنده‌ی خدا هم

که با اخلاق‌های تو آشنا نیست... خواسته کار خیر بکنه.

بابا روی مبل پشت سرش نشست.

- خیر؟! کار خیر؟ جمع کردن یه مشنت دختر و پسر جوون دور هم

چه خیری داره آخه؟

بعد به طرفم برگشت و انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید تکان

داد.

- ببین چه روزیه دارم بهت می‌گم؛ یاسمن نشنوم که رفتی دنبال

پسر و پسر بازی‌ها! بفهمم بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا... تا

به حال بهتون کمتر از گل نگفتم، دور برنداری برای من!

سرم را پایین انداختم و از گوشه‌ی دیوار بلند شدم.

- من چی‌کار به کار پسرها دارم؟ فقط می‌خوام برم دنبال علایقم.

همین...

بدون آن‌که به آنها نگاه کنم، به طرف اتاقم قدم برداشتم؛ وارد

شدم و آرام خود را روی تخت رها کردم. با وجود تمام این سر و

صداهایی که بابا راه انداخته بود، ولی لبخند کوچکی روی لب‌هایم

نقش بسته بود.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و از تصور بودن در میان جمع موسیقی‌شان، دلم غنچ رفت و لبخندم پر رنگ‌تر شد.

- آره بخند؛ تو نخندی کی بخنده!

چشم‌هایم را باز کردم و به طرف صدای مامان برگشتم. دست به سینه، به دیوار کنار در اتاق تکیه‌زده بود و سعی داشت خود را جدی نشان بدهد؛ ولی مشخص بود که خودش هم خنده‌اش گرفته.

با دیدن این حالت او، دستم را روی لب‌هایم فشردم که صدای خنده‌ام بلندتر نشود و خدایی نکرده به گوش بابا نرسد که یک وقت دوباره عصبانی شود.

مامان سرش را با تاسف برایم تکان داد.

- این هم از گروه‌تون... ولی تو رو خدا یاسمن کاری نکنی که بابات عصبانی بشه! آسه برو و بیا که...

یلدا در حالی که بالا و پایین می‌پرید، وارد اتاق شد و میان کلام مامان رفت.

- که گریه ساخت نزنه!

مامان صاف ایستاد و طلبکارانه دست‌هایش را به کمرش زد و ابروی راستش را بالا داد.

- بله، بله؟ به شوهر من گفתי گریه؟

یلدا چشم‌هایش را درشت کرد و هر دو دستش را مقابل دهانش گذاشت و سرش را به نشانه‌ی نفی به دو طرف تکان داد.

- من نه! من شعر رو کامل کردم!

\*\*\*

روز بعد خوشحال و سرحال مانتوی طرح سنتی‌ام را پوشیدم و موهای خرمایی‌ام را از فرق باز کردم و با دست به زیر شال قرمز با

طرح‌های آجری هم‌رنگ مانتویم زدم و از اتاق بیرون رفتم. بابا حاضر و آماده، دست به سینه روی مبل نشسته بود و با اخم‌های در هم، سر تا پایم را از نظر گذراند. با کمی مکث، بی‌حرف از جا برخاست و به طرف در رفت و بعد از پوشیدن کفش‌هایش، از خانه خارج شد.

نگاهم را از مسیر رفتنش گرفتم و مقابل کانتر ایستادم.

- مامان من رفتم؛ خداحافظ.

مامان که کنار گاز ایستاده بود و محتویات قابلمه را با قاشق هم می‌زد، با شنیدن صدایم به عقب برگشت و به طرف پذیرایی سرک کشید.

- ا... پس بابات کو؟

شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی بالا انداختم.

- رفت ماشین رو روشن کنه... من برم دیگه...

سرش را چرخاند و مشغول کارش شد.

- به سلامت.

به طرف در پا تند کردم و کفش‌های کالج مشکی‌ام را پوشیدم و با قدم‌های آرام به سمت ماشین رفتم. ماشین روشن بود و نگاه پرحرف بابا از پشت شیشه‌ی جلو، روی من خیره مانده بود.

در را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم. بابا بی‌حرف، دستش را پشت صندلی‌ام گذاشت و به عقب چرخید؛ ماشین را از حیاط بیرون برد و به طرف سالن تئاتر، به راه انداخت.

از گوشه‌ی چشم به اخم‌های در هم شده‌اش نگاه کردم ولی تا رسیدن به سالن، لب از لب باز نکردم؛ درست مثل گره ابروهای او.

با رسیدن به سالن تئاتر، چون عقب‌تر جای پارک نبود، روبه‌روی

سالن دوبله نگه داشت. زیر لب تشکر کردم و دستگیره‌ی در را کشیدم که اسمم را صدا زد:

- یاسمن!

با مکث دستم را عقب کشیدم و به طرفش برگشتم. نفسش را محکم بیرون داد؛ نگاهش را از روبه‌رو گرفت و سرش را به طرفم چرخاند.

- مواظب خودت باش بابا!

لبخندی از لحنش روی لبم نشاندم و سرم را به نشانه‌ی تایید چند مرتبه تکان دادم.

- چشم... خداحافظ.

در را باز کردم و با روحیه‌ی بهتری از ماشین پیاده شدم؛ دو قدم به جلو برداشتم ولی با تعلل به عقب برگشتم و دستم را برایش تکان دادم. در جوابم دستش را بالا آورد؛ از همان‌جا لبخند کم‌رنگی را که روی لب‌هایش نشست دیدم.

سرحال، با لبخندی که گویی قصد نداشت برای لحظه‌ای از روی لب‌هایم فاصله بگیرد، در ورودی را باز کردم و از راهروی باریک منتهی به سالن گذشتم.

این‌بار من کمی دیر رسیده بودم و بقیه در سالن منتظر من نشسته بودند. به خاطر حال خوبم، بلند سلام کردم و جلو رفتم.

استاد لبخندی به پهنای صورتش زد و با چند قدم بلند خود را به من رساند؛ دستم را در دستش گرفت و به گرمی فشرد.

- خیلی خوشحالم که اومدی عزیزم!

بعد به طرف بچه‌ها برگشت و دستم را به سمت خود کشید که کنارش هم‌قدم با او جلو بروم.

- خب... معطل چی هستید؟ شروع می‌کنیم... اول از همه هم می‌خوام هر کدوم تون یه ملودی برای ترانه‌ی یاسمن بنویسید و از بین ملودی‌ها، بهترینش رو انتخاب کنیم.

دختری که دفعه‌ی قبل خودش را آوا معرفی کرده بود، دستش را مقابلم دراز کرد.

- بیا پیش خودم عزیزم.

لبخندی به روی او زدم و کنارش روی صندلی نشستیم. دستش را روی پایم گذاشت.

- خوبی خوشگل خانوم؟

کیفم را روی پایم گذاشتم.

- ممنونم!

با دقت نگاهش را در صورتم چرخاندم.

- راستی چند سالته یاسمن؟ اون روز استاد معرفیت کرد ولی نگفت که چند سالته... از اون موقع همه‌اش دلم می‌خواست ببینمت و ازت بپرسم.

سرم را با لبخند پایین انداختم.

- بیست و دو ساله و خرداد امسال فارغ‌التحصیل شدم.

خندید و از داخل کیفش، دفتری بیرون آورد.

- چه خوب! موفق باشی... پس تقریباً هم‌سن و سالیم. فکر کنم ما دو تا از همه کوچیک‌تر باشیم.

نگاهم را میان بچه‌ها چرخاندم.

- ولی هنوز بعضیا سنشون رو نگفتن.

سرش را به نشانه موافقت با حرفم تکان داد.

- آره امین... ولی مثلاً سیامک بالای بیست و شیش... خودت

ته‌تغاری گروهی...

با صدای استاد، هر دو به طرفش چرخیدیم.

- راستی بچه‌ها، من تمام اسامی‌ای که پیشنهاد دادین رو یادداشت کردم. از بینشون نظرسنجی می‌کنیم تا یه اسم مناسب هم برای گروهمون انتخاب کنیم.

لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش را میان تک به تک بچه‌ها گرداند.

- و یه موضوع دیگه، تمرین‌ها صرفاً این‌جا و توی همین سالن انجام می‌شه... هیچ‌کس، نفر دیگه‌ای از اعضای گروه رو جایی غیر از این‌جا و در نبود من، ملاقات نمی‌کنه... بچه‌ها دقت کردین چی گفتم؟  
امین دستش را در هوا تکان داد.

- ولی استاد، من توی شلوغی نمی‌تونم ملودی بنویسم؛ باید حتماً توی اتاق خودم با تمرکز بنویسم.

استاد لبخندی زد.

- موردی نداره... هر کسی خواست می‌تونه توی خونه، ملودی یا ترانه‌ها رو بنویسه. درضمن به زودی عضو خوش صدایی بهمون ملحق می‌شه... یاسمن جان، لطفاً اون ترانه‌ای رو که جدید نوشتی، برام بیار.

از داخل کیفم، دفتر اشعارم را بیرون آوردم و بازش کردم؛ قسمت ترانه‌هایم را آوردم و به دست استاد سپردم. استاد سرش را تکان داد و با دست به سازهای بچه‌ها اشاره کرد.

- تا من این رو یه کم ویرایش کنم و کپی بگیرم و بیارم برای ملودی نوشتن، شما هم سازهاتون رو آماده کنید.

استاد به عقب برگشت و از سالن بیرون رفت.

سرم را میان بچه‌ها چرخاندم و در همان حال آوا را مخاطب قرار

دادم.

- از دیدن این همه ساز، یه جا به وجد اومدم. من هیچ سازی بلد نیستم بزدم.

آوا با صدا خندید و توجه بقیه را به خود جلب کرد.

- چه سازی رو بیشتر دوست داری؟

با حسرت و اشتیاقی توأمان، به طرف سیامک که آرشه‌اش را کلیفون<sup>۱</sup> می‌کشید، برگشتم و با چشم و ابرو به ویولن که کنارش روی میز بود، اشاره کردم.

آوا بی‌معطلی و بدون آن‌که نظر مرا بپرسد، از همان‌جا با صدای بلند به سیامک گفت:

- سیا، یه کم برامون ویولن می‌زنی؟ یاسمن خیلی دوست داره که یاد بگیره!

سیامک با شنیدن این حرف، سرش را به طرفم چرخاند و با لبخندی روی لبش، به چشم‌هایم خیره شد.

- اگه بخواد، چرا که نه؟!

لبم را با خجالت گزیدم و سرم را از شرم پایین انداختم. چقدر این دختر بی‌فکر بود؛ حرفی را که من آرام به او گفته بودم، با صدای بلند و در میان چند جفت چشم جار زد؛ کاش کمی سنگین‌تر برخورد می‌کرد!

همان‌طور که با دسته‌ی کیفم بازی می‌کردم، نگاهم را به کف سالن

---

۱. کلیفون: یا Rosin ماده‌ای که به شکل طبیعی از صمغ درخت کاج و یا به‌طور شیمیایی از ترکیبات هیدروکربنی تولید می‌شود.

استفاده‌ی اندازه از کلیفون روی آرشه، سبب تماس بهتر (اصطکاک) بین سیم و آرشه می‌شود. در نتیجه باعث به وجود آمدن ارتعاش در سیم می‌شود.



دوخته بودم و هنوز سنگینی نگاه‌ها را روی خودم احساس می‌کردم که با صدای گوش‌نواز کشیده شدن آرشه روی سیم‌ها، سکوتی در سالن برقرار شد؛ سکوتی که تنها با صدای ارتعاش دلنواز سیم‌های ویولن شکسته می‌شد.

نگاهم را به آرامی بالا کشیدم و به حرکت ماهرانه‌ی آرشه و انگشت‌های دست چپ سیامک که به نرمی روی سیم‌های ساز، با ریتم و منطقی می‌لغزیدند، خیره شدم.

با احساس سنگینی نگاهش، نگاهم را بالاتر کشیدم. نگاه قهوه‌ای گرمش، مستقیم به من خیره بود و می‌نوازید. دل بی‌جنبه‌ام با دیدن این نگاه خیره، در سینه‌ام فرو ریخت و دست‌هایم یخ زد.

لحظه‌ای انگار زمان متوقف شد و فقط من بودم و او... قلبم با قدرت تمام به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید و احساس می‌کردم که تمام وجودم به یکباره آتش گرفته است. سریع نگاهم را از چشم‌هایش دزدیدم تا متوجه تغییر حالت‌م نشود و معذب خود را روی صندلی جمع کردم.

با این حال، هنوز هم قلبم متلاطم بود، ولی سعی کردم خود را چون قایقی رها در نوای آرام ویولن غرق کنم تا بلکه من هم با او آرام بگیرم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که نگاهم، بدون ذره‌ای جابه‌جایی روی حرکت ماهرانه‌ی دست‌هایش بود و تنها صدا، صدای نواختن ویولن بود و تصویر دو چشم گرم نقش بسته پشت پلک‌هایم.

سیامک که ویولن را از روی شانهاش پایین آورد، صدای دست زدن شخصی از پشت سرمان موجب شد که هم‌زمان، همه‌ی سرها به عقب بازگردند. پسری بلند قامت و خوش‌اندام، که کاپشن چرم مشکی

به تن داشت، مقابل در سالن ایستاده بود.  
- سلام... تکنوازی زیبا و عالی‌ای بود!  
بعد دستش را شانسه‌وار میان موهای حالت‌دار و خرمایی‌اش کشید  
و چشم‌های سبزش را در سالن گرداند.  
- ببخشید، استاد پایداری تشریف ندارند؟  
بالاخره ایرج زودتر از بقیه به خود آمد؛ از روی صندلی بلند شد و  
طبق عادتی که قبلاً هم از او دیده بودم، آستین‌هایش را بالا کشید و  
چند قدم به طرف در سالن تئاتر جلو رفت.  
- چرا داداش، استاد همین اطرافه... آگه کارشون داری همین‌جا  
منتظر باش، الان میان.  
پسر لبخند کجی روی لبش نشانده و به طرف سیامک قدم برداشت  
و کنارش روی صندلی نشست، دستش را آرام روی شانسه‌ی سیامک  
کوبید.  
- کارت حرف نداشت... دیدم که وقتی می‌زدی، انگار توی سالن  
نبودی؛ معلومه عاشق سازت هستی.  
سیامک هم در جواب او لبخندی زد.  
- ممنونم... برای کار گروهی اومدی؟  
پسر لب‌هایش را جلو داد و سرش را به نشانه‌ی تایید حرف او،  
چند بار ریز تکان داد.  
- آره... امیرعلی هستم!  
سیامک نگاهش را میان بچه‌ها گرداند.  
- فکر کنم همون خوش‌صداییه که استاد گفتن به زودی بهمون  
ملحق می‌شه!  
- من سیامک زندگی هستم؛ همون‌طور که دیدی، نوازنده‌ی ویولن

گروه.

امیرعلی دستش را در میان دست دراز شده‌ی سیامک گذاشت و به گرمی فشرد.

- خوش‌وقتتم... من هم امیرعلی معروفی هستم... یه صدایی دارم و گاهی می‌خونم؛ برای همین استاد ازم خواستن که به گروه شما ملحق بشم.

سامان دستی میان موهای فرفری‌اش کشید و آنها را بیشتر به هم ریخت.

- آکه‌هی... من فکر می‌کردم خواننده‌ی گروه من هستم... ای بابا! امیرعلی با چشم‌های درشت شده و متعجب به او خیره شد و ساده‌دلانه شانه‌هایش را بالا انداخت.

- من نمی‌دونستم... یعنی استاد پایداری بهم نگفتن که گروه خواننده داره!... شاید می‌خوان چند نفر برای گروه بخونه!

با این حرفش، ایرج و سامان هم‌زمان شروع به خندیدن کردند و بقیه هم تا حدودی با آنها همراه شدند.

امیرعلی با دهانی نیمه‌باز به طرف سیامک برگشت.

- حرف بدی زدم که می‌خندین؟!

سیامک دستی به دور دهانش کشید تا خنده‌اش را جمع کند و سرش را بالا انداخت.

- نه داداش... فقط سامان شوخی می‌کنه؛ فکر کنم کم‌کم باید به این حرف‌هاش عادت کنی... بچه‌های گروه خیلی شیطون هستن.

دوباره بچه‌ها خندیدند ولی من در تمام مدت، بی‌حرف نگاهشان می‌کردم و اصلاً خنده‌ام نمی‌گرفت؛ برعکس در اعماق ذهن و قلبم، بارها و بارها چشم‌ها و طرز نگاه سیامک را مجسم می‌کردم و به

دنبال چرایی نگاه خاصش بودم.  
هر بار با یادآوری نگاهش دلم در سینه فرو می ریخت و احساس  
خلأ وجودم را در برمی گرفت.  
با ورود استاد، بچه ها کمی خودشان را جمع و جور کردند. استاد  
جلو آمد و با دیدن امیرعلی، گُل از گُلش شکفت.  
- امیرعلی! خوش اومدی پسرم.  
امیرعلی برای احترام، مقابل پای استاد بلند شد و سلام کرد. استاد  
به طرفم آمد و دفتر اشعار و برگه ی کاغذی را به دستم سپرد.  
- این رو ویرایش کردم. فقط چند مورد کوچیک جابه جا شد و گرنه  
عالی بود عزیزم!  
بعد رو به بقیه ی بچه ها برگشت و دو قدم از من فاصله گرفت.  
- شما با امیرعلی آشنا شدید؟  
امین با صدای بلندی که توجه ها را جلب می کرد گفت:  
- تا حدودی، البته متوجه شدیم ایشون خواننده ی گروهه.  
استاد خندید و سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد.  
- پس تَه توی همه چیز رو در آوردین... خب بقیه ی آشنایی ها  
باشه برای بعد!  
برگه های در دستش را بالا گرفت و ادامه داد:  
- من برای همه تون از روی ترانه ی یاسمن جان پرینت گرفتم؛ هر  
کسی می تونه توی خونه روی ملودی کار کنه... جلسه ی بعد بیشتر با  
هم کار می کنیم؛ الان می تونید برید ولی لطفا از جلسه بعد دیگه کسی  
دیر نکنه.  
بعد به همه ی بچه ها یکی یک برگ از پرینت ترانه ام را داد و به  
کنارم برگشت.

بچه‌ها با سر و صدا از روی صندلی‌ها بلند شدند و در حالی که با هم شوخی و خنده می‌کردند، سازهایشان را داخل کاور گذاشتند. آوا هم گیتارش را در دست گرفت و از روی صندلی برخاست.

امیرعلی چیزی کنار گوش سیامک زمزمه کرد و دستش را چند مرتبه روی شانه‌ی او زد و چند قدم به جلو برداشت و کنار استاد ایستاد.

همان لحظه استاد به طرف او برگشت.

- امیرعلی، ایشون یاسمن جان هستن... ترانه‌سرای گروه نوپامون. چشم‌های روشن امیرعلی با شگفتی و هیجان برقی زد و لبش به لبخندی زیبا از هم باز شد؛ نگاهش رنگ و بوی آشنایی داشت. - خیلی خوشحالم از آشنایی با شما!... تعریف شما رو زیاد از استاد شنیدم و مشتاق بودم که از نزدیک زیارتتون کنم. ناخواسته لبخندی روی لب‌هایم نشست و با شرم نگاهم را به زیر کشیدم.

- استاد به من لطف دارن.

استاد دستی به روی شانه‌ام کشید.

- لطف نیست دخترم؛ تو واقعا با استعدادی!

سرم را بلند کردم و با تشکر زیر لبی، به طرف استاد برگشتم و کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم.

- اگه اجازه بدید، من دیگه مرخص بشم... پدرم میان دنبالم.

لبخند استاد تا حدودی تحلیل رفت، ولی بعد دستش را پشت شانه‌ام گذاشت و مرا به سمت در سالن هدایت کرد.

- خواهش می‌کنم عزیزم؛ برو که منتظرشون نذاری... سلام من رو هم حتما بهشون برسون.

در جایم جابه‌جا شدم و قدمی رو به جلو برداشتم.  
- سلامت باشید؛ چشم... پس با اجازه... فعلا خداحافظ.  
امیرعلی از مقابل راه، خودش را کنار کشید و سرش را خم کرد.  
- خدانگهدار تون.

از بقیه بچه‌هایی که هنوز در سالن حضور داشتند هم خداحافظی کردم و به طرف در سالن قدم تند کردم. از شانس بدم، سیامک هم، هم‌قدم با من از سالن خارج شد و لبخندی به رویم پاشید.  
با دیدن لبخندش، باز هم قلبم در سینه فرو ریخت؛ این‌بار از ترس آن‌که بابا درست مقابل در سالن باشد و من و سیامک را ببیند که همراه هم از سالن خارج می‌شویم و چیز دیگری با خودش فکر کند. چند قدم بلند به طرف در برداشتم و از سیامک جلو زدم که از پشت سر صدایم کرد.

- یاسمن خانوم...

در جا ایستادم و آب دهانم را با صدا فرو دادم. با لحظه‌ای مکث و تردید به طرفش برگشتم که هم‌زمان کنارم رسید. لبخندش را تکرار کرد و مستقیم در عمق چشم‌هایم خیره شد.

- می‌خواستم بهتون بگم، اگه واقعا به ویولن علاقه دارید، می‌تونم توی روزهایی که گروه دور هم جمع می‌شه بهتون آموزش بدم.  
حال خودم را درک نمی‌کردم؛ از یک طرف برای پیشنهادی که می‌دانستم هیچ‌وقت دیگری فرصتش برایم مهیا نمی‌شود، و از طرفی دیگر معذب بودم؛ هم به خاطر نگاه سنگینش که علتش را درک نمی‌کردم و هم از بابت بابا و برداشت او... اگر بو می‌برد، دیگر اجازه نمی‌داد که در گروه شرکت کنم؛ از طرفی ممکن بود استاد هم با یادگیری ویولن مخالفت کند.

با اضطراب دست‌هایم را در هم پیچاندم و در جایم جابه‌جا شدم. سیامک هنوز منتظر به من نگاه می‌کرد و من اصلاً نمی‌دانستم که آن لحظه باید چه جوابی به او بدهم. سرم را پایین انداختم و از وسط راه، خودم را عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم نزدیک‌تر شدم.

- خب... من نمی‌دونم... استاد گفتن که خارج از برنامه هم‌دیگه رو ملاقات نکنین؛ توی تایم دورهمی هم که کار داریم... باید برای گروه تمرین کنیم.

سیامک دسته‌ی کاور ویولن را میان دست‌هایش جابه‌جا کرد.

- نگران نباشین؛ خودم باهاشون صحبت می‌کنم و هرطوری که شده اجازه‌اش رو می‌گیرم. اگه راضی بودن و امکانش بود، بعد از دورهمی زمان بیشتری توی سالن می‌مونیم.

چون نگران بودم و اضطراب داشتم، حرف‌هایش را به درستی درک نمی‌کردم؛ نیم‌نگاهی به طرف در که رو به خیابان باز می‌شد، انداختم.

- باشه؛ اجازه بدید اول با مادرم و استاد صحبت کنم، اگه اجازه دادن بهتون اطلاع می‌دم.

سیامک سرش را تکان داد.

- هرطور که خودتون صلاح می‌دونین؛ ولی من هر موقعی که تمایل داشته باشین، در خدمتون هستم.

لبخندی زد و با دست به در اشاره کرد.

- اگه وسیله ندارین، تشریف بیارین با هم بریم. البته من هم وسیله ندارم و پیاده‌ام؛ ولی تا مترو می‌رم.

بدون آن‌که به چشم‌هایش نگاه کنم، سرم را به نشانه‌ی نفی بالا انداختم.

- نه شما بفرمایید؛ منتظر پدرم هستم؛ ایشون میان دنبالم.  
لبخندش را حفظ کرد.

- آهان؛ باشه پس... به امید دیدار.

به طرف در رو به خیابان برگشت و با قدم‌های بلند خارج شد. با رفتن او، نفسم را با خیالی آسوده بیرون دادم. خوب شد که نگفت:  
"منتظر می‌مونم تا بابات برسه!"

قبل از آن‌که بقیه‌ی بچه‌ها هم بیرون بیایند، به حالت دو خودم را به در رساندم. دستم را بالا بردم و شالم را روی سرم مرتب کردم و در همان حال وارد خیابان شدم. نگاه جستجوگرم را به دو طرف چرخاندم ولی بابا را ندیدم.

همان لحظه گوشی همراهم زنگ خورد. آن را از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی بابا، به سرعت دایره‌ی سبز را کشیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

- الو سلام بابا؛ کجایی؟ داری من رو می‌بینی؟

- سلام باباجان، داشتم می‌اومدم دنبالت که عظیمی از غرفه تماس گرفت و گفت رئیس بازارروز باز دوباره بهش گیر داده و دارن در غرفه‌مون رو می‌بندن... مجبور شدم خودم رو برسونم میدون تره‌بار. تو می‌تونی خودت برگردی خونه؟

آب دهانم را فرو دادم و سرم را به اطراف چرخاندم تا تابلوی ایستگاه مترو را ببینم.

- باشه بابا؛ شما نگران من نباش... من خودم با مترو می‌رم؛  
نزدیکه.

- خب پس بابا جان، کاری داشتی زنگ بزنی. من هم برم ببینم چه خبر شده. مواظب خودت باش... خداحافظ.



خداحافظی کردم و گوشی را در جیبم گذاشتم. آن قدر بابا خودش مرا این طرف و آن طرف برده بود که اکثر مکان‌ها را نمی‌شناختم و ترسی عجیب از تردد به تنهایی داشتم.

صدای آوا را از پشت سرم شنیدم.

- ایاسمن هنوز این‌جایی؟ فکر کردم رفتی!

به عقب برگشتم و با دیدنش، به اجبار لبخند زدم.

- قرار بود پدرم دنبالم بیاد که تماس گرفت و گفت کاری برایش پیش اومده و باید خودم برگردم... تو می‌دونی اگه بخوام برم مترو باید از کدوم طرف برم؟

آوا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- آره ولی مترو چرا؟ بیا من ماشین دارم می‌رسونمت.

دستم را روی هوا تکان دادم.

- نه عزیزم، مسیرم دوره؛ اگه بگی از کدوم طرف باید برم، دیگه مزاحمت نمی‌شم.

آوا هم بیشتر از این اصرار نکرد. کمی به من نزدیک‌تر شد و با دست، سمت چپ پیاده‌رو را که خلاف جهت حرکت ماشین‌ها بود، به من نشان داد.

- از این طرفه. یه پنج دقیقه‌ای باید پیاده بری؛ باید برم با ماشین

دور بزنم ولی اگه می‌خوای، تا ایستگاه برسونمت؟

سرم را به نشانه‌ی نفی بالا انداختم.

- نه عزیزم... راهت دور می‌شه، خیلی ممنونم؛ پس تا بیشتر از این

هوا تاریک نشده من برم؛ خداحافظ.

با شنیدن جواب خداحافظی‌اش، دیگه معطل نکردم؛ به عقب

برگشتم و در همان حال دستم را به نشانه‌ی خداحافظی روی هوا

تکان دادم و با قدم‌های بلند به طرف ایستگاه مترو رفتم. سعی می‌کردم به اطراف و مغازه‌ها نگاه نکنم و مستقیم راهم را بروم که با توجه به شلوغی این ساعت از روز متروها، بتوانم زودتر به خانه برسم.

با دیدن تابلوی زرد و مشکی ایستگاه مترو، با آرامش نفسم را بیرون دادم و سریع پله‌های بلند ایستگاه را پایین رفتم. خدا را شکر از قبل بلیت اعتباری داشتم.

به طرف گیت می‌رفتم که صدای آشنایی را از سمت راستم شنیدم. - فکر کردم پدرتون دنبالتون میان!

در جا ایستادم و به طرفش چرخیدم. با دیدن سیامک و فکری که ممکن بود در موردم بکند، لبم را گزیدم و دو قدم به طرفش جلو رفتم. همان‌طور که بلیت را از داخل کیفم بیرون می‌آوردم، لبخند دستپاچه‌ای زدم.

- بعد از رفتن شما، پدرم تماس گرفت و گفت که توی محل کارش برایش مشکلی پیش آمده و باید خودم برگردم خونه. حقیقتش، اصلاً نمی‌دونستم ایستگاه کجاست؟ از آوا پرسیدم و اون راهنمایی کرد. از عمد اسم آوا را آوردم که متوجه شود دروغ نگفته‌ام. سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و با دست به گیت اشاره کرد. - بفرمایید.

تشکر کردم و کارت را روی دستگاه گذاشتم. در که باز شد، عبور کردم و منتظر شدم تا سیامک که پشت سرم ایستاده بود هم رد شود. کنارم که رسید هر دو به طرف ایستگاه حرکت کردیم.

- شما هم به طرف خط دو می‌رین؟

سرم را به نشانه‌ی پاسخ مثبت تکان دادم.

- بله، مسیر شما هم همون طرفه؟

با دست به پله برقی اشاره کرد.

- آره من می‌رم آریاشهر... شما مسیرتون کجاست؟

با رسیدن پله‌ها به پایین، خودم را کنار کشیدم.

- من کرج می‌رم.

سرش را تکان داد.

- بسیار خوب.

برای آن‌که به او احترام بگذارم، به طرف جایگاه ویژه‌ی بانوان نرفتم و کنارش پشت خط زرد ایستادم. نمی‌خواستم فکر کند که در مورد آمدن بابا دروغ گفته بودم و قصدم فقط کناره‌گیری از او بوده. قطار که با سرعت به ایستگاه نزدیک می‌شد، باد سردی را به جریان انداخت و گوشه شالم را روی هوا بلند کرد. لرزیدم و با دست‌هایم خود را در آغوش گرفتم. موقع بیرون آمدن از خانه، چون فکر می‌کردم با بابا به خانه برمی‌گردم، لباس گرم نپوشیده بودم. سیامک خود را به طرفم خم کرد و برای آن‌که صدایش را در میان سر و صدای حرکت قطار به روی ریل بشنوم، لب‌هایش را به گوشم نزدیک کرد.

- باید لباس گرم‌تر بپوشین؛ ممکنه خدایی نکرده سرما بخورین!

معذب نگاهم را پایین کشیدم و قبل از آن‌که بخوام پاسخش را بدهم، قطار به‌طور کامل در ایستگاه توقف کرد و در مقابلمان باز شد. چون ساعت شلوغی بود، چند مرد با فشار از داخل قطار پیاده شدند.

سیامک سریع دستش را مقابلم حائل کرد که با مردها تماسی نداشته باشم. اگر تنها بودم، عمرا این ساعت از روز در قسمت

عمومی سوار می‌شدم.

منتظر شدیم که مسافرها کاملاً پیاده بشوند؛ بعد سیامک وارد شد و پشت به جمعیت ایستاد. کاور ویولنش را روی سینه در آغوش گرفت که من با خیال راحت از این‌که با او تماس ندارم، مقابلش بایستم.

در که پشت سرم بسته شد، نگاهش را به طرفم برگرداند.

- توی راه تا برسم به ایستگاه، داشتم ترانه‌ای که نوشته بودین رو می‌خوندم؛ خیلی زیباست! من هم خیلی به شعر علاقه دارم ولی متأسفانه از تمام هنرها فقط ساز زدن رو بلدم.

با چشمم به ویولن اشاره کردم.

- فقط ویولن می‌زنید؟

سرش را به نشانه‌ی نفی بالا انداخت.

- من چون توی دانشگاه، نوازندگی سازهای جهانی خوندم، تقریباً به همه‌ی سازها اشراف دارم ولی خب برای آزمون عملی و تخصصی ویولن شرکت کردم و علاقه‌ی شخصیم هم به ویولنه. یه حس خاصی بهش دارم...

برای تایید حرفش، لبخند زدم.

- به قول دوست جدیدمون، انگار عاشق سازتون هستین!

خنده‌ی بی‌صدایی کرد و سرش را چند بار تکان داد.

- عشق برای بیان احساسم نسبت بهش خیلی کمه.

احساس کردم با این حرف چهره‌اش گرفته شد و غم در صدایش لانه کرد.

- برای رسیدن بهش، از خیلی چیزها گذشتم و خودم رو محروم کردم ولی ارزشش رو داشت... مطمئنم بالاخره یه روزی با هم و در

کنار هم به جاهای خوب می‌رسیم.

لبخند زدم ولی نمی‌دانستم چرا برای یک لحظه به ویولنش حسودی کردم. شاید تاثیر آن نگاهی بود که در سالن به چشم‌هایم انداخت و من با خوش‌خیالی برای خودم چیز دیگری تعبیر کرده بودم. تعبیرهای رویاگونه و دخترانه.

مامان همیشه به من می‌گفت، ساده و خیال‌پرداز هستم، ولی من روح لطیف و حساسی داشتم و به دلیل همین خصلت به شعر گفتن رو آورده بودم. خیال‌پردازی بخشی از وجودم بود و نمی‌توانستم بدون آن زندگی کنم.

با ایستادن قطار در ایستگاه بعدی، جمعیت بیشتری پیاده شدند و می‌شد آزادانه ایستاد. کمی از او فاصله گرفتم و به دیوار شیشه‌ای کنار در تکیه دادم. سیامک هم درست مقابلم به دیوار شیشه‌ای تکیه داد.

نگاهم به روی کاور ویولن برگشت که کنار پایش، به دیوار تکیه داده بود. دلم می‌خواست کمی جرات و جسارت داشتم تا از او بپرسم، برای چه وقتی از عشق به ویولن صحبت می‌کرد، چهره‌اش در هم رفت و از چه چیزی ناراحت شد؟

سرم را که بالا گرفتم، با نگاه خیره‌ی سیامک مواجه شدم که براندازم می‌کرد؛ نگاهش خاص بود. گرمای دلپذیری در رگ‌هایم به جریان درآمد و تا صورتم رسید و احساس کردم گونه‌هایم به سرعت داغ شد.

بیشتر از چند ثانیه نگاهش را تاب نیاوردم. به طرف در برگشتم و نگاهم را به چهره‌ی خودم که روی شیشه تاریک قطار منعکس می‌شد، گره زدم؛ گونه‌هایم ملتهب بودند. سیامک خودش را جلوتر کشید.

- من که گفتم بهتون آموزش می‌دم، خودتون قبول نکردید!  
سعی کردم هیجانم را پس بزنم و عادی باشم. با تعجب سرم را به  
طرفش برگرداندم. پاسخم را چیز دیگری برداشت کرده بود. دستم را  
بالا آوردم و به لبه‌ی شالم کشیدم.  
- ولی من... نگفتم که قبول نمی‌کنم؛ گفتم که... فقط باید قبلش اجازه  
بگیرم. راستش...  
قطار در ایستگاه متوقف شد. سیامک دوباره خودش را عقب کشید  
و به دیوار شیشه‌ای پشت سرش تکیه داد تا راه باز شود.  
چند مسافر پیاده و سوار شدند. درها که مجدد بسته شد، منتظر  
به من نگاه کرد تا جمله‌ی نیمه‌تمامم را کامل کنم. زبانم را روی  
لب‌هایم کشیدم.  
- خب می‌دونید... پدر من با حضورم توی گروه مخالف بود و در  
واقع به خواهش استاد اجازه داد که توی جلسات دوره‌می شرکت  
کنم؛ به خاطر همین کمی حساس شده. ولی من...  
سرم را پایین انداختم و مجدد به کاور مشکی، که ویولن  
خوش‌رنگ سیامک را در بر گرفته بود، چشم دوختم.  
- خودم خیلی دوست دارم یاد بگیرم. مخصوصا این که خیلی از  
صداش خوشم می‌آید.  
به طرف سیامک که برگشتم، چشم‌هایش برق می‌زد و لبخند به لب  
با شوق نگاهم می‌کرد.  
- دختر صادقی هستی... باید به معصومیت نگاهت، این رو هم  
اضافه کنم.»

## فصل چهارم

مامان دستش را دور شانته‌هایم حلقه کرده بود و با تکیه به او، پاهایم را روی زمین، پشت سرم می‌کشیدم. هنوز هم احساس می‌کردم جانی در پاهایم نیست و به سختی قدم برمی‌داشتم. صدای مامان را از میان صدایی که پی در پی، در بلندگو اسم دکتری را از اورژانس پیچ می‌کرد، شنیدم.

- حالت خوش نیست؟

سرم را به نشانه‌ی مخالفت بالا انداختم و به زحمت زبان خشک و سنگینم را در دهان چرخاندم.

- نه خوبم؛ بریم.

مامان سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد و شال قهوه‌ای‌ام را روی سرم جلوتر کشید.

- اگه صدای بابات در نمی‌اومد، یه چند لحظه می‌نشستیم تا نفسی تازه کنی؛ بعد دوباره می‌رفتیم.

برای نشان دادن آن‌که حالم خوب است، لبخندی زدم که پوست

لب قاچ خورده‌ام به سوزش افتاد.

- خوبم مامان جان... بریم بهتره؛ خونه راحت‌ترم. در عوض اونجا استراحت می‌کنم.

از ساختمان بیمارستان خارج شدیم و از حیاط پاییزی‌اش عبور کردیم. چون هنوز ساعت ملاقات نشده، بیمارستان خلوت بود. قبل از آن‌که به ماشین برسیم، چشم‌های نیمه‌بازم را رو به مامان گرداندم و با صدایی که تردید در آن موج می‌زد، پرسیدم:

- می‌گم... مامان شما... ازش خبر داری؟

مامان لبش را گزید و با اشاره‌ی نامحسوس چشم و ابرو به روبه‌رو، دستپاچه جواب داد:

- جلوی بابات حرف نزنی‌ها... این دفعه خون به پا می‌کنه.

چشم‌هایم را برای اطمینانش روی هم گذاشتم.

- نه؛ فقط از شما می‌پرسم.

دو طرف لب‌هایم را به شکل منحنی پایین کشید و قوس داد.

- چه می‌دونم؟ ولی قطعاً می‌برنش زندان؛ اونجا می‌مونه تا زمانی که براش دادگاه تشکیل بدن.

از تیری که قلبم کشید، صورتم در هم شد و لب پایینم را گزیدم. دردم جسمی نبود، بلکه روحم درد می‌کرد. دلم می‌خواست در آن لحظه تنها بودم و برای خودم مرثیه سرایی می‌کردم. هم در غم از دست دادن عشقم و هم برای او. الان چه حالی داشت؟!

ولی تازه قسمت اصلی، رودرویی با بابا و مقاوم بودن در برابر حرف‌هایم بود. حرف‌هایی که در کمال تعجب، عقلم آنها را بی‌رحمانه تایید می‌کرد و قلبم را به گریه می‌انداخت.

لب‌های لرزانم را به زحمت از هم باز کردم.



- ولی...-

مامان با چشم به ماشینمان که بابا پشت فرمان آن منتظر نشسته بود، اشاره کرد.

- هیس!... دیگه چیزی نگو.

به کنار ماشین که رسیدیم، مامان خم شد و در را برایم باز کرد. دستش را پشت شانه‌ام گذاشت و کمک کرد تا روی صندلی عقب بنشینم. بدون آن‌که به آینه‌ی جلو و طرح چشم‌های خشمگین بابا نگاه کنم، روی صندلی نشستم و سرم را به پشتی تکیه دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

مامان در را بست و روی صندلی جلو کنار بابا نشست.

- بالاخره تموم شد؟

با شنیدن صدای بابا، چشم‌هایم را باز کردم. نیم‌رخ مامان را دیدم که برای بابا چشم و ابرو می‌آمد و به من اشاره می‌کرد، بلکه ادامه ندهد.

- مراعات حالش رو بکن...

بابا همان‌طور که با دست چپ فرمان را می‌چرخاند که ماشین از پارک خارج شود، دست راستش را در هوا تکان داد.

- چه مراعاتی؟ چه حالی؟ مگه این دختره عقل داره؟ وقتی چند ساعت از خانوم خبری نمی‌شه و نصف شبی زنگ می‌زنن و می‌گن فلانی دختر شماست؟ من باید مراعات کنم یا این؟

با دست به عقب اشاره کرد. چشم‌هایم را تا تصویر چشم‌هایم در آینه بالا کشیدم؛ اخم نشسته در میان ابروهایم با چشم‌های نگرانش در تضاد بود.

- هیچ فهمیدی چه حالی به روزمون اومد تا برسیم بیمارستان و

بفهمیم چته؟ گفتیم لابد مُردی و نمی‌خوان بهمون بگن.

مامان با اعتراض کمی صدایش را بالا برد.

- دور از جونش... چه خبره تو هم محسن؟ تمومش کن دیگه!

می‌بینی که سالمه و این‌جا نشسته.

بی‌حرف نفسم را از سینه بیرون فرستادم و سرم را به طرف

شیشه‌ی سمت چپ چرخاندم.

حق با بابا بود؛ حتی تصور قرار گرفتن در همچین شرایطی هم

سخت بود؛ ولی من چه؟ من و دل بی‌قرارم چه حالی داشتیم؟ مگر

دوست داشتنش دست من بود؟ عاشق که بشوی، عقلت را کادو پیچ

شده کنار می‌گذاری و تنها به دنبال دلت می‌روی؛ دل هم که این

حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شود.

من برای فراموش کردنش هر کاری کردم، ولی نشد... مرتب با

خود می‌گفتم که "او" بدون حضور من در زندگی‌اش راحت و

خوشبخت است؛ ولی حتی این حرف‌ها و دل‌داری، هم نتوانست

آرامم کند.

آخر چگونه می‌توانستم بی‌خیال عشق و احساسی بشوم که نه

تنها قلبم، بلکه کل وجودم را فرا گرفته بود! چطور گرمای اولین

نگاهش را فراموش می‌کردم؟

مدت‌ها می‌شد که افسار سرکش زندگی از دست‌هایم خارج شده و

از جریان اصلی، جدا افتاده بودم. درست از روزی که با نامردی تمام

مرا کنار گذاشت... زندگی من، درست از همان روز از جریان اصلی

جدا شد و به بیراهه رفت؛ بیراهه‌ای که فکر می‌کردم فقط زندگی مرا

نابود کرده؛ ولی شب گذشته با چشم دیدم که "او" هم در دریای

متلاطم زندگی‌اش در حال غرق شدن و دست و پا زدن بود.

## فصل چهارم ◆ ۷۵

لب‌های لرزانم را روی هم فشردم و چشم‌هایم را با درد بستم تا  
حصاری برای اشک‌های سرکشم باشند. چطور از این به بعد به جز  
نداشتنش، با داغ نبودش هم کنار می‌آدم؟  
با ایستادن ماشین، خود را به طرف در کشیدم و آن را باز کردم.  
مامان سریع پیاده شد و به کمک آمد. نگاهی به طرف در ورودی  
خانه انداختم و بعد به طرف مامان سر چرخاندم.  
- یلدا کجاست؟

مامان سرش را با تاسف تکان داد.

- ساعت هفت باهام تماس گرفت و گفت نمی‌ره مدرسه و  
منتظرمون می‌مونه؛ ولی بهش گفتم تو برو به مدرسه‌ات برس، بابات  
الان عصبانیه یه وقت می‌فهمه نرفتی و منتظر یاسمن موندی، دعوات  
می‌کنه.

سرم را آرام تکان دادم.

- خوب کاری کردی مامان... برای دیشب هم متاسفم؛ می‌دونم که...  
خیلی نگرانتون کردم ولی... باور کن...  
لب‌هایم لرزید و دیگر نتوانستم ادامه بدهم. مامان بازویم را که در  
دست داشت، به گرمی فشرد.

- همین که سالمی، خدا رو هزار مرتبه شکر می‌کنم.

تشکر کردم و با کمکش به اتاقم رفتم؛ بعد از آن کمک کرد تا  
لباس‌های خاکی و کثیفم را تعویض کنم و روی تخت دراز بکشم. در  
همان حالی که به طرف در اتاق می‌رفت، گفت:

- یه کم استراحت کن مامان جان، من برم برات یه غذای مقوی بار  
بذارم که بخوری و جون بگیری.

تشکر کردم. با رفتن مامان نگاهم را در اطراف گرداندم و به

کتابخانه‌ی گوشه‌ی اتاق رسیدم. با به خاطر آوردن آن، روی تخت نیم‌خیز شدم و نشستم. به آرامی پاهایم را روی سنگ سرد گذاشتم و از جا برخاستم و با قدم‌های آهسته به طرف کتابخانه رفتم.

می‌دانستم کجا بود؛ دستم را به طرف قسمت مجله‌ها پیش بردم و آن را از میان آنها بیرون کشیدم. با حسرت دستی به روی جلد سفید و ملودی‌های سبزش کشیدم و صفحه‌ی اول را باز کردم. گویی هنوز عطر خوش بوی "او" در لابه‌لای برگ‌های آن جریان داشت و مشامم را نوازش می‌داد.

درست در اولین صفحه، نت الهه‌ی ناز را با خط خودش نوشته بود. انگشتم را روی دست خطش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- سی، سی لا دو... سی لا سی

لا سل سی... لا سل لا... سل فا لا... سل فا می

\*\*\*

«ابروهایم را در هم کشیدم و به دفتر پهن شده روی میز مقابلش اشاره کردم.

- شما چطور متوجه می‌شین این‌ها چی هستن؟

خندید، طوری که ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت.

- خب... وقتی یاد بگیری خودت به مرور متوجه می‌شی که چی به چیه!

ابروهایم را بالا انداختم و با انگشت اشاره‌ام یکی از آنها را نشان دادم.

- مثلاً این... الان این چیه؟ شبیه گیلاسه!

با صدای بلند قهقهه زد و کف هر دو دستش را به هم کوبید؛ وقتی

که خنده‌هایش تمام شد، بریده بریده گفت:

- تو... عالی هستی... یاسی جان!

لبم را با خجالت گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم؛ سر هر دو انگشت اشاره‌ام را به روی هم چسباندم و من من کنان گفتم:

- خب... مگه چی گفتم؟ واقعا شبیه گیلاسه! من از کجا بدونم این‌ها چی هستن؟ انگار که یه سریشون رو کرم خورده و سیاه شده و یه سریشون هم سفیده!

تاج ابروهایم را هم‌زمان با سرم بالا بردم و مستقیم به چشم‌های براقش خیره شدم.

- من تا حالا موسیقی کار نکردم؛ هیچی از موسیقی نمی‌دونم؛ فقط صدای ویولن رو دوست دارم... دلم می‌خواد منم بتونم مثل شما بزنم.

زبانش را روی لب بالایی‌اش کشید و به طرف دفتر نت خم شد.

- نگران نباش؛ خودم یادت می‌دم. ببین به این‌ها می‌گن چنگ؛ این‌هایی که یه دونه...

لبخند کجی روی لبش نشانده.

- یه دونه گیلاس‌ها که یک برگ دارن، می‌گن چنگ... دو تا برگ داشته باشن می‌گن دولا چنگ...

ابروهایم را برای دقت بیشتر در هم کشیدم.

- پس چرا بعضیاشون سفیدن و بعضیاشون سیاه؟ دل به خواهی؟

چشم‌هایم را در کاسه گرداند و لب‌هایم را روی هم فشرد تا نخندد. با ناراحتی سرم را به طرف ویولنش که روی میز کنارمان قرار داشت، برگرداندم.

- خب من دوست دارم یاد بگیرم؛ جدی می‌گم، واقعا نمی‌دونم! چرا

می‌خندین؟!!

دستی به چانه‌اش کشید.

- این‌طور فایده نداره؛ آگه بخوای اصولی یادت بدم، باید اول سُلْفُز<sup>۱</sup> یاد بگیری.

ابروهایم را با تعجب بالا دادم.

- چی چی لژ؟ این که گفتین چی هست؟

با مهربانی در نگاهم خیره شد.

- سلفُز، یعنی نُت خوانی. نگران نباش؛ اینم خودم بهت یادت می‌دم.

با پایان حرفش، چشمک جذابی زد و نفهمید که چطور دلم را زیر و رو کرد. مداد را برداشت و برایم روی کاغذ از نت‌ها، اندازه، اختلاف و سکوت‌ها نوشت و توضیح داد.

با پایان توضیحاتش سرش را بلند کرد و مستقیم در چشم‌هایم خیره شد.

- ببین؛ باید چند جلسه فقط نت خوانی کار کنیم، این‌قدر که با دیدن نت‌ها بدون این‌که فکر کنی، بدونی چی باید بزنی... بدون لحظه‌ای مکث، بخونی و بزنی و بری سراغ بعدی!

نفسم را با آه بیرون دادم و نگاه حسرت باری به ویولن انداختم.

- نمی‌شه فعلاً به من الهه‌ی ناز رو همین‌طوری یاد بدین؟ بعداً همه‌ی این‌هایی که گفتین رو یاد می‌گیرم! قول می‌دم!

لبخند مهربانی روی لب‌هایش طرح زد و در همان حال به طرف

---

۱. سُلْفُز: نوعی تکنیک آموزشی است. سلفُز را می‌توان خواندن مجموعه‌ای از نت‌ها به صورت پی در پی و پشت سر هم و با رعایت قوانین نت‌ها و سکوت‌ها معرفی کرد.  
پایه‌ی یادگیری سلفُز دانستن ارزش زمانی هر نت است و در کنار این باید ارزش زمانی هر سکوت را نیز بدانیم.  
هفت سیلاب که عملاً استفاده می‌شوند عبارت‌اند از: دو، ر، می، فا، سل، لا، سی.

میز خم شد. ویولن را برداشت و بالشتک آن را روی شانهای چپش گذاشت و بدون آن که به نتها نگاه کند، با دست راست آرشه را ماهرانه روی سیمها به حرکت درآورد و الهه‌ی ناز را نواخت.

به جلو خم شدم و آرنج‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم و چانه‌ام را به کف دستم تکیه دادم. روان و دلنواز می‌زد؛ به طوری که مسخ حرکت‌های گاهی تند و گاه آهسته‌ی آرشه شده بودم و گوش‌هایم جز صدای آن چیزی نمی‌شنید.

در ذهنم، خودم را تجسم می‌کردم که با دست‌هایی که آنها را از هم باز کرده بودم، میان دشتی از گندمزار با خوشحالی می‌دویدم و باد موهایم را آزادانه به رقص در می‌آورد.

با پایین آوردن آرشه، از رویا خارج شدم و دستم را از زیر چانه‌ام برداشتم و با خوشحالی به طرفش سر چرخاندم.

- عالی بود... منم می‌خوام این طوری بزنم!

لبخندش را تکرار کرد و آرشه را روی میز گذاشت.

- اگه می‌خوای این طوری بزنی، باید سال‌ها کار کنی، اون هم هر

روز!

بادم خالی شد و با ناراحتی به صندوق‌ام تکیه دادم.

- ولی آخه... من که خونه ویولن ندارم...

نگاهش با دقت در زوایای چهره‌ی گرفته و ناراحت حرکت کرد؛

ولی لحظه‌ای بعد مستقیم در چشم‌هایم خیره ماند.

- غصه‌ی اون رو نخور؛ برای اون هم یه راه حل پیدا می‌کنیم. حالا

بیا ترتیب سیم‌ها رو بهت یاد بدم.

خودم را جلو کشیدم و با دقت به دستش خیره شدم. ناخنش را از

روی دسته، روی سیم سمت چپ کشید.

- این سیم اولی رو می‌بینی؟ نازک‌تر از بقیه‌اس، بهش می‌گن "می".  
لبخند زدم و سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.  
- آره، همون که صداش جیغ جیغه!  
سیامک این بار بلندتر از قبل قهقهه زد. لبم را با شرم گزیدم و  
ابروهایم را بالا دادم.  
- باز هم سوتی دادم؟  
بی‌رودربایستی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.  
- آره، بهش نمی‌گن جیغ؛ می‌گن صدای زیر... مثل صدای خانوم‌ها!  
چشم‌هایم را گرد کردم و بی‌حواس از آن‌که ممکن بود حرکت‌ها و  
حرف‌هایم را دلبری‌های دخترانه برداشت کند، دست‌هایم را مشت  
کرده و به حالت طلبکارانه به کمرم زدم.  
- یعنی می‌خواید بگید خانوم‌ها جیغ جیغو هستن؟  
لبخند زد و سرش را بالا انداخت.  
- نه من نمی‌گم... طول موج صدای خانوم‌ها زیره و صدای آقایون  
بَم!  
پشت چشمی نازک کردم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم.  
- بله... لوله پُلِیکاست!  
سیامک با نگاهی کوتاه به صورتم، از روی صندلی برخاست و  
پشت به من، ویولنش را در کاور گذاشت.  
- بهتره بریم؛ برای امروز کافیه!  
شتاب‌زده و با نگرانی از روی صندلی بلند شدم و با قدم‌های  
کوتاه به طرفش رفتم.  
- شما... از من ناراحت شدین؟ به خدا منظوری نداشتم؛  
همین‌طوری از دهنم در رفت.



صاف ایستاد؛ به عقب چرخید و نگاهش با محبت میان هر دو چشم رفت و برگشت کرد.

- تا به حال توی عمرم دختری به پاکی و زلالی تو ندیدم. مثل یه رود جاری... نه؛ ناراحت نشدم ولی می‌ترسم با خنده‌هام ناراحت کنم؛ دلم نمی‌خواد قلب نازکت ازم برنجه و خدایی نکرده ترک برداره... تقصیر تو هم نیست...

نگاهش را به روبه‌رو برگرداند و نفسش را محکم بیرون داد، طوری که سینه‌ی ستبرش بالا و پایین شد.

- تقصیر منه که همه رو مثل هم می‌دیدم! بی‌خیال، وسایلت رو بردار تا به استاد اطلاع بدیم که کلاسمون تموم شده.

متوجه حرفش نشدم ولی، بیشتر از این اصرار نکردم که ادامه بدهد؛ به طرف کیفم رفتم و آن را روی شانه‌ام انداختم.

سیامک با قدمی بلند به طرف میز رفت و دفتر نت را برداشت و بی‌معطلی آن را مقابلم گرفت.

- این هم برای شما... پیشت باشه، از دفعه‌ی بعد توی این دفتر برات نت می‌نویسم.

دستم را روی لبه‌ی دفتر گذاشتم و آن را به طرفش هل دادم.

- نه... یعنی... این برای خودتونه؛ خودم یکی می‌خرم.

لبخند زد و دستش را جلوتر آورد.

- من دفتر نت زیاد دارم. این هم باشه پیشت؛ می‌دونم خیلی

کوچیکه ولی فرض کن یه یادگاریه!

بلافاصله گونه‌هایم داغ شد؛ دستم را بالا بردم و دفتر را از او

گرفتم و آن را با هر دو دست روی سینه‌ام فشردم. به زحمت نگاهم

را تا روی چشم‌های بی‌پروایش بالا کشیدم.